

كلود تيليه

دايي من بنترامن

مرتضى كلانتريان



دایى من بنزامن

دایی من بنژامن

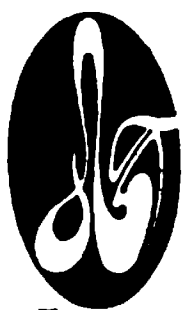
Mon Oncle Benjamin

نوشته: **کلود تیلیه**
Claude Tillier

مقدمه و حواشی از: **آلفرد مالبلان**
Alfred Malblanc

طرحها از: **ه. برتون**
H. Breton

ترجمه: **مرتضی کلانتریان**



انتشارات آگاه

تهران، ۲۵۳۶

دایی من بنژامن
Mon Oncle Benjamin
کلودتیلیه
Claude Tillier
مرتضی کلانتریان

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ اول این کتاب در پائیز ۲۵۳۶ در چاپخانه فاروس ایران به اتمام رسید.
حق چاپ محفوظ است.

مقدمه	۹
بدین و خوشبین از نظر کلود تیلیه	۱۶
دایی من بنژامن	۱۹

دایی من بنژامن

صفحه	عنوان
۲۰	۱. دایی من بنژامن کی بود
۲۷	۲. چرا داییم تصمیم به ازدواج گرفت
۴۰	۳. چگونه برخورد با استوار پیر و سگ پشمالویش سبب شد که...
۷۱	۴. چگونه دایی من بنژامن، خودش را به جای یهودی سرگردان قالب زد
۷۷	۵. معجزه دایی من
۸۳	۶. آقای «مینکسی»
۹۲	۷. مطالبی که در سرمیز غذای خانه آقای «مینکسی» گفته شد
۱۰۴	۸. چگونه دایی من ... یک مارکی را بوسید
۱۱۹	۹. آقای «مینکسی» خود را برای جنگ آماده می کند
۱۳۰	۱۰. چگونه مارکی مجبور شد... داییم را ببوسد
۱۴۵	۱۱. چگونه خیاط، پس از گفتگو با داییم تصمیم گرفت که...
۱۵۵	۱۲. چگونه داییم تمام شب را به دعا گذراند تا خواهرش به سلامت وضع حمل کند
۱۷۰	۱۳. چگونه داییم در دادگاه از خود دفاع کرد
۱۷۳	۱۴. چگونه «پارلانتا» داییم را، با وجود آنکه قرار بود در کلیسا...
۱۸۱	۱۵. ناهاری در زندان - چگونه داییم از زندان آزاد شد
۱۸۸	۱۶. مسافرتی به «کورول»
۱۹۸	۱۷. تفکرات داییم درباره دوئل
۲۲۰	۱۸. چگونه داییم سه دفعه متوالی آقای «پون-کاسه» را خلع سلاح کرد
۲۳۳	۱۹. فرار و مرگ دوشیزه «مینکسی»
۲۴۲	۲۰. آخرین مهمانی

لطفاً قبل از خواندن کتاب لغزشهای چاپی زیر را اصلاح فرمایید:

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>فادرست</u>	<u>درست</u>
۲۱	۵	داین	دایی
۳۰	۲۱	بنژامین	بنژامن
۳۱	۱۴	مبارزه	مبارزه
۱۰۸	۱۸	ببیند	ببینند
۱۶۳	۷	غصب	غصب
۱۸۴	۱۶	سوق الحبیشی	سوق الجیشی
۲۰۶	۴	اینجا	اینجا
۲۱۱	۸	دوستان	دوستتان
۲۲۱	۲۳	میر	میز

مقدمه



نوشته: آلفرد مالبلان (Alfred Malblanc)

«کلود تیلیه» Claude Tillier، در ۱۱ آوریل ۱۸۰۱، در خانواده متوسطی، در شهر کوچک «کلامسی» Clamecy، از توابع «نیور» Nièvre پا به عرصه وجود گذاشت. هرچند «کلود»، با استفاده از کمک خرج تحصیلی، توانست تحصیلات خوبی بکند، اما پس از آن زندگی پر حادثه‌ای داشت. در خاطراتش می‌نویسد: «من حالا چهل سال دارم. در طول این مدت چهار بار شغل عوض کردم. ناظم مدرسه، سرباز و معلم بوده‌ام، و حالا روزنامه‌نگارم.»

زندگی او بدین ترتیب خلاصه می‌شود: بعد از تحصیلات متوسطه به پاریس رفت. مدتی ناظم مدرسه شد، اما به علت نامرتبی و غیبت‌های طولانی، کارش را از دست داد و بیکار شد. بعد در مدرسه «کلامسی» معلم شد. با آنکه به علت شغل معلمی نمی‌بایستی به خدمت سربازی برود، ولی یا به خاطر افکار انقلابی و یا به خاطر درگیری‌های دیگر، در سال ۱۸۲۲، او را به سربازی بردند. در ارتش تا گروهبانی پیش رفت، اما در آنجا هم بخت یارش نبود، چون درجه‌اش را گرفتند و به سرباز ساده‌ای تبدیل شد. پس از مدتی، دوباره گروهبان شد، و مجدداً درجه‌اش را از دست داد و سرباز شد. در این مدت، در جنگ با اسپانیا شرکت کرد. بالاخره در سال ۱۸۲۷ از خدمت سربازی مرخص شد.

پس از خدمت سربازی، باز حرفه معلمی را پیش گرفت. در این راه، به علت علاقه و پافشاری مردم، حتی مدیر مدرسه نیز شد. سرانجام شغل روزنامه-نگاری و نویسندگی را برگزید. بدیهی است که در انقلاب ۱۸۳۰ شرکت کرد. در سال ۱۸۲۸ با «کلود کل» Claude Col، دختر يك پارچه فروش ازدواج کرد. شغل زنش قابلیت بود، قابله مردمان تهی دست.

«کلود تیلیه»، طعم آزادی اندکی را که ثمره انقلاب ۱۸۳۰ بود، چشید. اما این انقلاب يك انقلاب واقعی نبود، زیرا نفع آن فقط به ثروتمندان رسید که حق انتخاب نماینده را داشتند. اما «کلود» در عصری که «گیزو»^۱ Guizot، وزیر وقت، می گفت: «پولدار شوید»، می خواست فقیر و مستقل باقی بماند. در مقاله ای چنین می نویسد: «ستمکار از من وحشت دارد، ستم دیده به من امیدوار است، و این بهترین ثروتها است، ثروتی که من برای آن حاضرم از همه ثروت های دنیا بگذرم.»

«کلود»، با اینکه طرفدار حکومت مردم بر مردم بود، از تییر^۲ Thiere، در جنگ با انگلستان، پشتیبانی کرد. از ناپلئون، به خاطر نبوغش بدش نمی آمد، اما فقط و بیشتر از هر کس قهرمانان انقلاب کبیر را تحسین می کرد. در نوشته ای، از آنان چنین یاد می کند: «ما میراث با ارزش پدرانمان را گرامی می داریم و قهرمانی های آنان را از یاد نخواهیم برد. شاید، خشونت آنان را، یکجا و در بست، تأیید نکنیم، اما معتقدیم که این خشونت لازمه عمل قهرمانانه آنان بوده است. ما همیشه تقوای خشن و بی گذشت آنان را عزیز و محترم خواهیم داشت.»

«کلود» مقالاتی در روزنامه «مستقل» نوشت و در آن به مفتخواران و انگل های جامعه و دشمنان ملت حمله کرد. این مقالات، طبقه حاکمه را به وحشت انداخت و نویسنده آن به زندان افتاد.

۱- «فرانسوا پییر گیزو» (۱۷۸۷-۱۸۷۴) وزیر کشور فرانسه در سال ۱۸۳۰ طرفدار سرمایه داران بزرگ بود و به آنها توصیه می کرد که در راه انباشتن ثروت تلاش کنند.

۲- «لویی - آدلف تییر» (۱۷۹۷-۱۸۷۷) سیاستمدار فرانسوی: وزیر اقتصاد در سال ۱۸۳۰، وزیر کشاورزی و تجارت در سال ۱۸۳۴، وزیر خارجه در سال ۱۸۳۶، نخست وزیر در سال ۱۸۴۰، رئیس قوه مجریه موقتی در سال ۱۸۷۱ سپس رئیس جمهور فرانسه. او کسی بود که به وحشیانه ترین وجهی «کمون پاریس» را سرکوب کرد، «هفته خونین» از یادگارهای دوران زمامداری او محسوب می شود.

در سال ۱۸۴۱، «کلود تیلیه» مدیر هفته‌نامه «جمعیت» شد. دایمی من بنژامن، ابتدا به صورت پاورقی، در این هفته‌نامه، منتشر شد. رفته رفته نشانه‌های بیماری ریوی در «کلود» آشکار می‌شد. در سال ۱۸۴۳، دایمی من بنژامن به صورت کتابی انتشار یافت، و در سال ۱۸۴۴، «کلود تیلیه»، دز اثر بیماری ریوی درگذشت.

یادآور می‌شویم که در سال ۱۸۴۱ «کلود تیلیه»، رمان «گیاه فشنگ و کرنلیوس» Belle Plante et Cornelius را نوشت. در این کتاب، نویسنده، دو برادر، یکی احساساتی و باگذشت و دیگری مرد عمل و خودخواه، را در مقابل هم قرار می‌دهد. سرانجام، برادر مرد عمل و خودخواه، برادر احساساتی و باگذشت را فریب می‌دهد و بانثی را که او برای پرواز اختراع کرده است از او می‌دزدد. ولی شهرت «کلود تیلیه» به خاطر رمان دایمی من بنژامن است.

نکته جالب این است که دایمی من بنژامن، ابتدا در آلمان شهرت پیدا کرد. درست مثل برادر زاده دامو Neveu de Rameau، اثر دیدرو که به خاطر ترجمه گوته، ابتدا در آلمان شهرت پیدا کرده بود. با توجه به این دو متن درمی‌یابیم، که در زمینه طنز، این دو اثر با یکدیگر شباهتهایی نیز دارند، اما رمان «کلود تیلیه»، به بذله‌گویی‌های دابله و سایر طنز نویسان قدیم نزدیکتر است. حوادث رمان دایمی من بنژامن در «کلاسی» اتفاق می‌افتد. مادر بزرگ

«کلود تیلیه»، مثل «بنژامن اتری»، قهرمان کتاب، نام خانوادگی اش «اتری» Rathery است. اگر بین نویسنده و قهرمان کتاب، از حیث علاقه به شراب خوب، شباهت چندانی وجود نداشته باشد (گوا اینکه، تصور نمی‌کنم که «کلود» هم از يك یا دو جام شراب خوب می‌توانست چشم بپوشد)، اما مسلماً از جهت بذله‌گویی، سخن‌وری، طنز و عقاید انقلابی، شباهت کاملی وجود دارد.

مشکل است که تاریخ دقیق حوادثی را که در رمان نقل شده است، تعیین کنیم. اشاراتی به زمان سلطنت «لوئی شانزدهم» می‌شود، که می‌دانیم سال وفاتش سال ۱۷۷۴ است. صحبت، از اولین پرواز آزمایشی به وسیله بالن از طرف برادران «مون گلفیه» Montgolfier، در میان است، که مربوط است به ابتدای فرمانروایی «لوئی شانزدهم» و زمان وزارت «کالون» Calonne. پس بهتر

۱- «شارل-الکساندر کالون» (۱۸۰۲-۱۷۳۴) وزیر اقتصاد فرانسه در سال ۱۷۸۳. تدابیر اقتصادی او در نجات اقتصاد فرانسه بسیار حایز اهمیت بوده است.

است که حدود ده سال قبل از انقلاب کبیر فرانسه قرار بدهیم.

بنابراین، حوادث رمان دایی من بنژامن، به اواخر قرن هیجدهم مربوط می‌شود؛ همان قری که خواه به علت پیشرفت فوق‌العاده علوم و خواه به علت رونق بی‌سابقه فلسفه و ادبیات، به آن «عصر روشنائی» نام داده‌اند. عصری که در آن، تنها در آلمان و انگلستان و فرانسه، نویسندگانی چون «مونتسکیو»، «دیدرو»، «ولتر» و «روسو» و دانشمندانی چون «نیوتن»، «بوفون» و «دالامبر» و فیلسوفی چون «کانت»، زندگی می‌کردند. در این عصر دانشمندان و نویسندگان دیگری نیز در فرانسه و در سایر کشورها می‌زیستند که هر یک از آنان سهم به‌سزایی در پیشرفت تمدن جامعه داشته‌اند؛ و حوادث دیگری نیز در سایر کشورها جریان داشت که مهم‌ترین آنها جنگ استقلال امریکا در سالهای ۱۷۷۸ تا ۱۷۸۳ بود که در این کتاب به آن اشاره‌ای نمی‌شود.

در آن زمان، جامعه فرانسه به سه طبقه متمایز از هم تقسیم می‌شد: نجباء، روحانیون، طبقه سوم. فلاسفه و نویسندگان بزرگ آن عصر مثل «ولتر» و «روسو» می‌گفتند که آزادی و برابری حق طبیعی تمام افراد است. همان‌طور که مسیحیت تمام مردم را در مقابل پروردگار برابر می‌دانست، نویسندگان مذکور نیز همه افراد مردم را در مقابل قانون، عدالت و پرداخت مالیات به نسبت ثروت یکسان می‌دانستند.

طبقه نجباء و روحانیون، مخصوصاً روحانیون سطح بالا، از امتیازات بسیار وسیعی برخوردار بودند. مثلاً از پرداخت مالیات مستقیم معاف بودند و خودشان را برتر از سایرین می‌پنداشتند. افراد طبقه سوم، که در گذشته چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی فقیر بودند، رفته رفته تحت تأثیر نویسندگان و فلاسفه به خود آمدند و به دنبال علم و دانش رفتند و پاره‌ای از آنان نیز ثروتی اندوختند، تا به جایی که پادشاهان وقت و وزرای خود را از بین کسانی انتخاب می‌کردند که اجدادشان جزو افراد طبقه سوم بودند، مثل «کلبر»^۱ Colbert و «لووا»^۲ Louvois که وزیر اوئی چهاردهم، «فلوری»^۳ Fleury و «ماشو»^۴

۱- «ژان - باپتیست کلبر» (۱۶۸۳-۱۶۱۹) سیاستمدار فرانسوی که پسر یک پارچه‌فروش بود و در زمان سلطنت لوئی چهاردهم مسئول امور اقتصادی فرانسه شد و اقدامات او در پیشرفت اقتصاد فرانسه شهرت دارد.

۲- «فرانسوا میشل لوتلیه مارکی دولووا» (۱۶۹۱-۱۶۳۹) سیاستمدار و وزیر -

Machault که وزیر لوئی پانزدهم بودند. به هر تقدیر، جزو طبقه نجباء در آمدن هم کار مشکلی نبود، زیرا با قدری پول و سفارش اشخاص صاحب نفوذ، این موضوع هم صورت عمل به خود می گرفت. «بومارشه» نویسنده مشهور، پسر يك ساعت ساز بود که به مسخره می گفت: «من هم نجیب زاده هستم. اگر باورنداری به رسید پولی که از این بابت پرداخته ام نگاهی بینداز!»

عقاید و افکار جدید روز به روز رواج و رونق بیشتری می گرفت و افراد طبقه سوم، از جمله قهرمان ما، «بنژامن راتری»، خودشان را با نجباء برابر می دانستند. ما خواهیم دید که اودر مقابل نجباء سرفروند نمی آورد و تعظیم نمی کرد. اگر تعداد معدودی از نجباء مثل «لافايت» (Lafayette)، عقاید جدید را پذیرفته بودند، اکثریت قریب به اتفاق آنها و نیز روحانیون، در مقابل آن پایداری می کردند و از امتیازات طبقاتی خود دفاع می کردند. این مقاومت و ستیز مخصوصاً در سال ۱۷۸۰ شدیدتر شده بود. در گذشته يك درجه دار اگر تمام شایستگی دنیا را هم دارا بود باز نمی توانست بهره افسران که مخصوص نجبا بود، وارد شود و جزو نجبا در آید. زیرا طبقه ممتاز فرماني از سلطان وقت در دست داشت، که طی آن فقط به نجباء اجازه داده شده بود که افسر شوند. بدین ترتیب سربازانی، با لیاقت و کفایت بسیار، چون استوار رمان دایی من بنژامن هرگز نمی توانستند افسر شوند (فصل سوم).

برای درك کتاب دایی من بنژامن باید با مبارزات طبقاتی سال ۱۷۸۰ آشنا بود. انقلاب کبیر ۱۷۸۹ که برابری همه مردم را در مقابل قانون، در مقابل عدالت و در پرداخت مالیات، با توجه به میزان ثروت، اعلام کرد و مقرر داشت که پست های حساس و مهم مملکتی به کسانی محول شود که شایستگی

→ جنگ فرانسوی در زمان لوئی چهاردهم و مؤسس مدرسه نظامی مشهور پاریس.

۳- «آندره هرکول دو فلوری» (۱۷۴۳-۱۶۵۳) کاردینال و سیاستمدار فرانسوی وزیر لوئی پانزدهم. کارهای او در تنظیم بودجه و اصلاح مقررات اقتصادی کمک بزرگی به نجات اقتصاد فرانسه کرد و همین امر سبب شد که دوران وزارت او یکی از بهترین دوران زمامداری لوئی پانزدهم باشد.

۴- «ژان-باپتیست ماشو دارنوئل» (۱۷۸۵-۱۷۰۱) مشول امور اقتصادی فرانسه در سال ۱۷۴۷ پافشاری اودر برقراری مالیات مستقیم، طبقه اشراف و روحانیون را به خشم آورد و در اثر فشار و کارشکنی آنها مجبور به استعفاء شد.

۱- «مارکی دولافایت» (۱۸۳۴-۱۷۵۷) ژنرال فرانسوی که نقش مؤثری در استقلال امریکا و انقلاب کبیر فرانسه ایفا کرده است.

آنان از دیگران بیشتر باشد، در همین زمان پایه‌ریزی می‌شد. شما در رمان دایی من بنژامن با مطالبی از این قبیل آشنا خواهید شد.

بنژامن، نه تنها قلبی پاک و مهربان دارد، بلکه دارای فهمی عمیق و زبانی گویا و بذله‌گو است. درخشش این فهم و بذله‌گویی و گویایی این زبان وقتی به اوج می‌رسد که چند جامی شراب ناب هم با آن همراه شده باشد. کلامی با بودگونی^۱ Bourgogne شراب خیز فاصله‌ای ندارد. آری، باید اعتراف کرد که بنژامن این عیب را دارد که شراب را بسیار عزیز می‌شمرد. هستند کسانی که ظرفیت آن‌را ندارند (مقصودم شراب است) و وقتی که زیاد شراب می‌خورند دیگر بر خودشان حاکم نیستند و حتی ممکن است پدر یا مادرشان را هم بکشند. اما اشتباه نکنید، قهرمان ما، بنژامن، کاملاً از پس شراب برمی‌آید و ظرفیت نوشیدن آن را دارد. (نمی‌دانیم که این موضوع درباره کلود تیلیه، نویسنده کتاب نیز صادق بود یا خیر). شراب طبع بذله‌گو و بارور او را بذله‌گو تر و بارورتر می‌کند؛ و وقتی که چند جام از می ناب می‌نوشد، احدی در مباحثه، مجادله، مشاجره، فلسفه، جان‌کلام، در طنز به‌گرددش نمی‌رسد.

در پایان بی‌مناسبت نخواهد بود که به کتابها و رسالاتی که در خصوص کارهای «کلود تیلیه» انتشار یافته و نیز به‌چاپهای مختلف رمان دایی من بنژامن، اشاره‌ای بکنیم:

قبل از اینکه دو کتاب فوق‌العاده مهم در فرانسه تحت عنوان: «کلود تیلیه، يك طنزنویس بزرگ» نوشته «هانس رینر» Hans Ryner و «کلود تیلیه، زندگی و آثارش» نوشته «پ.پ. اوهارا» P.P.O'Hara، به ترتیب در سال ۱۹۲۲ و سال ۱۹۳۹، انتشار یابد، دو رساله دانشگاهی، در خصوص «کلود تیلیه و آثارش»، در آلمان منتشر شده بود. دو کتاب مذکور امروز نایابند. دو رساله تحصیلی دیگر به زبان انگلیسی تحت عنوان: «کلود تیلیه، ادیب و مبارز سیاسی، در ایالتی از ایالات فرانسه» در سال ۱۹۵۷ در لوز و پاریس منتشر شده است.

دایی من بنژامن، در فرانسه، به‌صورت مختلف چاپ شده است که من از سه‌تای آنها که تقریباً جدید هم هستند مطلع: یکی به‌کوشش «لوسین دکاو» Lucien Descaves با طرحهای «سنپ» Sennep، طراح مشهور روزنامه

۱- یکی از مشهورترین نواحی شراب‌خیز فرانسه.

«فیگارو»، و دیگری که از طرف انتشارات «آتنا» با طرحهای «ژوزف امار»
Joseph Hémard انتشار یافته است. در طرحهای ژوزف امار کمتر به
جنبه کاریکاتور توجه شده است. این دو چاپ امروزه نایابند و فقط شاید بتوان
آنها را در بساط کسانی که کتابهای کهنه می‌فروشند پیدا کرد. «نلسون» Nelson
ناشر انگلیسی که شعبه‌ای نیز در فرانسه دارد چاپ سومی از کتاب دایی من بنژامن
ارائه داده است که این چاپ فاقد طرح است (جز طرح روی جلد) و بعداً در
سری کتابهای جیبی با مقدمه بسیار فاضلانهای از «لئون آنسلی» Leon Ancely
انتشار یافته است. اما متأسفانه متن آن کامل نیست و به‌خواننده امکان نمی‌دهد
که يك شناخت کلی و کامل از اثر داشته باشد. به همین دلیل، تصور می‌کنیم،
که علی‌رغم حذف بعضی از قسمتهای کتاب، کار ما بهتر و موفقتر از کار سایرین
باشد.

بدین و خوشین از نظر کلود تیلیه:

بدین



من در این دنیا، بر روی زمین، بر روی اقیانوس، در میان کانون گرم خانواده، در پشت میله‌های زندان و به آزادی زندگی کردم. من روزهای پراز ناز و نعمت و سالهای انباشته از تهی دستی و مسکنت را شناختم. هم فرمان دادم و هم فرمان بردم. بعضی‌ها دوستم داشتند و بعضی‌ها از من متنفر بودند. مورد تشویق و مورد تمسخر و ریشخند قرار گرفتم. پسر بودم و پدر شدم، روزی عاشق بودم و روزی شوهر شدم. من، به قول شعرا، از فصل گل‌ها و فصل میوه‌ها گذشتم. در تمام این حالات نمی‌توانم بگویم، که اگر به جای اینکه در پوست آدمی باشم، در پوست گرگ، در پوست روباه، یا در لاک صدف، یا در پوست یک درخت یا در پوست یک سببزمینی بودم، کمتر احساس خوشبختی می‌کردم. البته اگر مالک ملکی بودم با پنجاه هزار فرانک در آمد سالیانه، شاید قضیه فرق می‌کرد. به هر تقدیر، در حال حاضر عقیده‌ام این است که انسان، به کیفیتی که می‌بینیم، برای این خلق شده است که رنج ببرد. انسان برای درک لذتهای زندگی فقط پنج حس دارد، حال آنکه تمام وجودش برای پذیرش درد و رنج آمادگی دارد. به هر جای او که سوزن فرو کنید خون بیرون می‌زند، و هر نقطه‌ای از بدنش را که بسوزانید تاول می‌زند. ریه‌ها، کبد و روده‌ها نه تنها سرچشمه لذت نیستند

بلکه منبع دردسر و محنت نیز هستند. ریه‌ها بیمار می‌شوند و انسان نمی‌تواند نفس بکشد و به‌صرفه می‌افتد، کبد کار نمی‌کند و تب به‌وجود می‌آید و روده‌ها پیچ می‌خورند و یا انسان ورم روده می‌گیرد. حتی يك عصب، يك عضله، يك مفصل در زیر پوست آدمی وجود ندارد که نتواند در آنی شیون او را از زور درد به آسمان برساند.

در پشت تمام لذت‌های آدمی، رنج و درد در کمین نشسته است. در باغتان، در کنار گلی نشسته‌اید و مشغول نوشتنید و با خود می‌گویید: به‌به چه گل زیبایی! دستان را به گل نزدیک می‌کنید، فوری خار گل به دستان فرو می‌رود! از دیدن میوه‌ای می‌گویید: چه میوه رسیده‌ای! هنوز به میوه گاز نزده‌اید که زنبوری نیشان می‌زند...

مرگ نه تنها پایان زندگی است، بلکه داروی آن نیز هست. انسان در هیچ جا مثل توی يك تابوت، احساس راحتی و آرامش نمی‌کند. به عقیده من، بهتر است به جای يك پالتوی تازه يك کفن سفارش بدهیم. این تنها لباسی است که انسان در آن به راستی احساس راحتی می‌کند!

خوشبین



اجازه بدهید، درست مثل اینکه بخواهیم بر روی قبر آدم مهمی خطاب‌های ایراد کنیم، دونسل به عقب برگردیم و زندگی مردمان آن زمان را مورد بررسی قرار دهیم. مطمئن باشید، که در این بررسی، چیزی از دست نخواهید داد. آداب و رسوم آن زمان با آداب و رسوم زمان ما تفاوت چندانی ندارد. در آن زمان انسانها در غل و زنجیر بودند، ولی با همان زنجیرهای رقصیدند، زیرا، توجه داشته باشید و هرگز از یاد نبرید، که شادی همیشه بابتدگی همراه است. خداوند، این آفریننده پادشاهها، و جلوسرور را، برای آنهايي که نوکر اربابی هستند، یا در زیر فشار بدبختی و تهی‌دستی شانه خم کرده‌اند، خلق کرده است. این امر زیننده اوست. اوشادی را خلق کرده است تا بیچارگان، درد درد و رنج‌شان، چیزی برای تسلی داشته باشند؛ همان طوری که درین سنگفرشهای خیابانها علف‌هایی سبز کرده است که گل

می دهند و گل های آنها در زیر پاها له می شوند؛ یا پرندگان خلیق کرده است که در روی برج های ویران می نشینند و آواز می خوانند. یا پیچک های سبز و باطراوتی به وجود آورده است که به دیوارهای خانه های درهم فرو ریخته می پیچند و بالا می روند.

شادی، چون پرستویی، از بالای خانه های مجلل می گذرد و درنگ نمی کند، اما وقتی که به حیاط مدرسه ای، به برج و باروی سر بازخانه ای و یا به حصار زندانی می رسد توقف می کند: روی مداد شاگرد مدرسه ای که جریمه اش را می نویسد می نشیند، در کنار استوار پیری می نشیند و بسا او و به سلامتی او جامی می زند. صدای آواز شادی البته اگر اجازه بدهند که شادی آواز بخواند وقتی از همیشه بلندتر است، که از کنار دیوارهای سیاه و بی ترحمی می گذرد که در میان آنها انسانها را به بند کشیده اند.

علاوه بر این شادی فقرا نوعی غرور و افتخار است. من فقیری بودم در میان فقیرترین مردم، ولی همیشه غرق در شادی و غرور بودم و به صاحبان مال و منال می گفتم: من هرگز در مقابل شما سر تعظیم فرود نمی آورم؛ همان طور که فاتحان به تاج پیروزی شان می بالند، من نیز به ردای فقر و تهی دستی ام مباحات می کنم؛ بتازید هر قدر که می توانید، من در زیر ضربات شما خم نخواهم شد، و مثل درختی که پس از قطع شاخه هایش از تنه آن جوانه های تازه سر خواهد زد، به پا خواهم خواست...

دایی من بنژامن

دایی من بنژامن کی بود

پدر بزرگ من مأمور اجرای داد گستری بود. هر وقت دربارهٔ مادر بزرگم فکر می‌کنم، او در نظرم به شکل دختر کوچولوی شصت-ساله‌ای مجسم می‌شود. پدر بزرگ و مادر بزرگم در همان شش سال اول ازدواجشان صاحب پنج پسر و دختر شدند. تنها ممر روزی خانواده حقوق بخور و نمیر پدر بزرگم بود و افراد خانواده در پرتو آن به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند. با سه تا ماهی، هفت عضو خانواده قشنگ شکمشان را سیر می‌کردند، البته نان و شراب هر قدر که می‌خواستند در اختیارشان بود، زیرا پدر بزرگم تا کستانی داشت که منبع شراب سفید بود، و نتیجتاً خانه هیچوقت خالی از شراب نبود. مادر-بزرگم از همهٔ بچه‌ها بر حسب سن و قدرتشان کار می‌کشید. بچهٔ اول، که پدرم باشد، نامش «گاسپار» Gaspard بود. کار «گاسپار» شستن ظرفها و خرید بود، و در سراسر آن خطه سگی با وفاتر و دست‌آموزتر از او وجود نداشت. بچهٔ دوم اطاقها را جاروب می‌زد و تمیز می‌کرد، بچهٔ سوم بچهٔ چهارم را در بغل می‌گرفت و بچهٔ پنجم هم در قنداقش بازی می‌کرد. در تمام این مدت مادر بزرگم یا در کلیسا بود و یا با

همسایه‌ها مشغول صحبت و دید و بازدید. چرخ زندگی می‌گشت، و خوب یا بد، با اندکی قرض، سروته سال به هم می‌آمد. پسرها قلچماق بودند و دخترها آب و رنگی داشتند، و پدر و مادر هم خوشبخت بودند.

داین من بنژامن، پیش خواهرش، یعنی مادر بزرگم، زندگی می‌کرد. قد او یک‌متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر بود و یک‌شمشیر بسیار بلند به کمرش آویزان می‌کرد. لباسش یک قبای قرمز و یک شلوار سواری به همین رنگ بود. جورابهایش ابریشمی بودند و به رنگ مروارید و کفش‌هایش قلابهای طلایی داشتند. در پشت کلاه گیس‌دایم قیطان سیاهی بسته و آویزان شده بود که تقریباً به درازی شمشیرش بود. دایم پزشک بود، و به همین جهت حق داشت شمشیری به کمرش ببندد.^۱ من نمی‌دانم که بیمارانش به او اعتماد داشتند یا نه ولی مطمئن هستم که او، یعنی دایم، ابدأ اعتمادی به علم پزشکی نداشت. بارها می‌گفت که یک طبیب همین که بیمارش را نکشد، کار بسیار بزرگی انجام داده است. وقتی که از بابت معالجه بیمارانش پولی دریافت می‌کرد، فوری با آن پول ماهی بزرگی می‌خرید و به خواهرش می‌داد که آن را با سس مخصوص بپزد تا تمام افراد خانواده با آن ضیافتی بدهند و خوش بگذرانند. به گفته همه، دایی من بنژامن، شادترین، شوخ‌ترین و بذله‌گوترین مرد شهر ما بود. می‌توانست از این هم مهمتر باشد اگر... چطور برایتان بگویم، که به خاطر دایم بی‌احترامی نشود؟ اگر دایم کمی...

۱- قبل از انقلاب کبیر پزشکان به علت وجود راهزنان اجازه داشتند که مثل نجباء شمشیر به کمرشان ببندند.



اما، اشتباه نکنید، و خیال نکنید که دایی من بنژامن از آن کسانی بود که شما، از روی خطا، به آنها دائم الخمر می‌گویید. نه، او يك اپیکوری^۱ واقعی بود که فلسفه را تا دیار مستی می‌کشاند. فقط همین. معده‌ای بسیار شریف و نجیب داشت، و شراب را به خاطر شراب دوست نداشت، بلکه به خاطر چند ساعت بی‌خبری که نتیجه آن بود دوست داشت، همان چند ساعتی که در آن انسانهای اهل ذوق و باریک‌بین آن چنان بی‌منطق از دنیا و مسافیها حرف می‌زنند و آن قدر در گفتارشان اصالت هست که انسان آرزو می‌کند که ای کاش همیشه می‌توانستند به آن صورت حرف بزنند و «استدلال» کنند. اگر برای دایم امکان داشت که با خواندن دعا، به همان صورتی که با خوردن شراب مست می‌شد، مست شود، به شما قول می‌دهم که او دعاخوان حرفه‌ای می‌شد. دایی من بنژامن، برای خودش اصولی داشت: معتقد بود که آدمی که می‌نزد است، آدمی است که هنوز از خواب بیدار نشده است؛ و می‌گفت مستی بزرگترین موهبتی است که قادر متعال نصیب بند گانش کرده است. در این خصوص اضافه می‌کرد که البته اگر سر-درد صبح همراهش نباشد. می‌گفت تنها برتری انسان بر حیوان، همین قدرت انسان در شراب خوردن و مست شدن است و من، راقم این سطور، خندیدن را هم طبق عقیده «رابله» به آن اضافه می‌کنم.

شروع این داستان از زمانی است که دایم بیست و شش ساله بود. سه سال بود که به شغل طبابت اشتغال داشت. حرفه پزشکی نه تنها

۱- طرفداران اپیکور، فیلسوف بزرگ یونانی، که معتقد بود باید از لذایذ زندگی بدون آنکه زیاده‌روی بشود استفاده کرد. ولی پیروان فلسفه او همیشه راه اسراف را ترجیح داده‌اند.

پولی عایدش نکرده بود، بلکه سبب شده بود که او پول سه دست لباس قرمز به خیاط و مزد سه سال اصلاح و تمیز کردن کلاه گیس (مخصوصاً قیطان آن را) به سلمانی بدهکار باشد. علاوه بر آن در تمام میخانه‌های شهر، دفتر کوچک و قشنگی وجود داشت که در آن صورت حساب بالا- بلندی به نام دایم بود و هر آدم محتاطی را دچار تشویش می‌کرد. مادر بزرگم سه سال از بنژامن بزرگتر بود. او بنژامن را وقتی که بچه بود، روی زانویش نشانده بود، بغل کرده بود و تروخشک کرده بود. به همین مناسبت خودش را قیم و صاحب اختیار او می‌دانست. کراواتها و دستمالهای بنژامن را مادر بزرگم می‌خرید، پیراهن‌هایش را او می‌شست و تمیز می‌کرد و در مورد هر کاری او را پند و اندرز می‌داد. در مورد اخیر باید انصاف داشت که دایی من با کمال دقت به گفتار خواهرش گوش می‌داد، اما هرگز آن را به کار نمی‌بست. مرتباً، هر شب بعد از صرف شام، برنامه این بود که مادر بزرگم بنژامن را نصیحت کند که زن بگیرد.

بنژامن در جواب خواهرش می‌گفت:

- برای اینکه مثل «مشکور» Machecourt (نام پدر بزرگم این بود) صاحب پنج تا بچه قد ونیم قد بشوم و سرشام دم ماهی نصیبم شود؟

- ولی بدبخت بیچاره، دست کم نانی خواهی داشت که شکمت را سیر کند.

- آره، نانی که امروز خمیر است و فردا سوخته. این جور نان به چه درد می‌خورد، فقط باعث می‌شود که آدم نه بمیرد و نه زندگی کند. خیال نمی‌کنم وجود یلکزن که امروز به من بگوید در قهوه‌ام زیاد قند

می‌ریزم و فردا بگوید به کلاه گیسم زیاد پودر می‌زنم، یا به دنبالم به میخانه بیاید و یاشب وقتی که خوابیده‌ام جیب لباسهایم را بگردد، یا هرروز برای خودش يك پیراهن بخرد در حالی که من در عرض سال فقط يك دست لباس بیشتر نداشته باشم، کمکی به زندگیم باشد و بتواند مرا خوشبخت کند.

– اما بنژامن، از پس طلبکارهایت چطور بر خواهی آمد؟
– اولاً تا وقتی که به آدم قرض می‌دهند، عیناً مثل این است که آدم ثروتمند باشد. ثانیاً تا وقتی که طلبکارهای آدم، اشخاص صبوری هستند، عیناً مثل این است که اصلاً آدم طلبکاری نداشته باشد. ثالثاً برای پرداخت قرضهایم يك جو شانس لازم است، یعنی شیوع يك مرض مسری. خواهرجانم، تو بهتر می‌دانی که خداوند متعال چقدر بخشنده و مهربان است و هیچوقت کسانی که مخلوق عزیز و شریفش را وصله و پینه می‌کنند، در تنگنا و بی‌رزق و روزی نمی‌گذارد...

پدر بزرگم دنباله حرف او را می‌گرفت:

– آره، این «کسان» به قدری هم در این کار حذاقت و مهارت به خرج می‌دهند که باید بی‌درنگ مخلوق عزیز و شریف را تحویل خاک داد.

دایی من جواب می‌داد:

– بله، درست است! یکی از خدمات بزرگ علم پزشکی این است که نمی‌گذارد دنیا دچار تورم جمعیت شود. تازه اگر قرار بود که پزشکان همه بیماریها را درمان کنند، دیگر چه فایده داشت که قادر متعال آن قدر به خودش زحمت بدهد و امراض جور و اجور ابداع کند! – به این حساب، تو آدم پست و بی‌شرفی هستی. تو پول آنهایی را که از تو کمک خواسته‌اند می‌دزدی.

– نه، من پولشان را نمی‌دزدم، من به آنها اعتماد می‌بخشتم، به آنها امید می‌دهم، از همه مهمتر، همیشه راهی برای خنداندن آنها پیدا می‌کنم. خیال می‌کنم که همه اینها به مختصر پولی بیارزد. مادر بزرگم، وقتی که می‌دید موضوع صحبت از مسیر اصلی-اش منحرف شده است، به خواب پناه می‌برد.

چرا داییم تصمیم به ازدواج گرفت

با وجود این، يك فاجعه وحشتناك كه من افتخار دارم كه ماجرای آن را برایتان تعریف كنم، سبب شد كه تزلزلی در عزم راسخ داییم ایجاد شود.

يك روز و کیل مدافع «پاژ» Page، یکی از منسوبین خانواده ما، به سراغ «مشکور» آمد و او و داییم را برای جشن «سنت ایو»^۱ Saint-yves دعوت کرد. محل جشن و صرف غذا میخانه كوچك مشهوری بود كه در حومه شهر قرار داشت. مجلس خالی از اغیار بود و یاران جمع. بنژامن حاضر بود به راحتی يك هفته از زندگیش را بدهد ولی چنین شبی را از دست ندهد. بنابراین، همین كه مراسم مذهبی روز يكشنبه تمام شد، پدر بزرگم با لباس پلوخوری و داییم با شمشیر درازش، در وعده گاه حاضر شدند.

در این مهمانی با شكوه، به پاس احترام قدسی مآب «سنت ایو»، تمام مهمانان حاضر شده بودند و کسی غیبت نکرده بود: و کیل مدافع «پاژ»، كه هرگز از پرونده ای دفاع نمی كرد مگر اینکه مست مست

۱- قدیس حامی و كلاه درنزد كاتولیکها.

باشد! منشی دادگاه که عادت داشت جریان دادرسی را در حالی که در خواب بود تحریر کند. دادستان «راپن» (Rapin)، که یکی از شکات خصوصی را به خاطر آنکه يك بشکه شراب ترش و بدطعم برایش فرستاده بود، به دادگاه احضار کرده بود و مجبورش کرده بود که شراب بهتری هدیه کند. صاحب محضر «آرتوس» (Artus)، که بسیار پرخور بود و شهرت داشت روزی به عنوان دسر، يك ماهی آزاد خورده است. خیاط و شاعر «میو-راتو» (Millot-Rataut) صاحب مجموعه شعر «نوئل بزرگ». يك معمار پیر، که می گفتند از بیست سال به این طرف مست است و لحظه ای هشیار نیست. آقای «مینکسی» (Minxit) پزشک روستاهای اطراف. و چندتا کاسب و متعین به خاطر مجلس گرم کنی و اشتهایشان و چندتاهم شکارچی برای اینکه سفره از کبک و قرقاول تهی نباشد. به محض پیدا شدن سروکله بنژامن، همه فریاد شادی را سردادند و گفتند که باید صرف غذا را شروع کنند. در جریان ناهار، همه چیز به خوبی و خوشی گذاشت. دایم در عرصه بدله گویی و شوخ طبعی می تاخت و جولان می داد. اما همین که نوبت به دسر رسید، دیگر کله ها از باده ناب گرم شده بود و از هر طرف صدایی بگوش می-رسید، به نحوی که همه باهم فریاد می کشیدند. مکالمه تبدیل شده بود به يك رشته کلمات پرسرو صدا، تکراری و تو خالی. هر کس سعی می-کرد صدای طرف دیگر را خاموش کند و حرف خودش را به کرسی بنشانند. آن چنان مهمه و غوغایی بود که فهمیدن حرف کسی ممکن نبود.

در این وقت، و کیل مدافع «پاز» فریاد زد:

آقایان... آقایان... اجازه بدهید... آقایان اجازه بدهید ماجرای

آخرین پرونده‌ای را که من از آن دفاع کرده‌ام برایتان تعریف کنم. قضیه از این قرار است: «دوتا خرد در مزرعه‌ای به جان هم می‌افتند. صاحب یکی از خرها که آدمی بی‌سروپا است با چوب به طرف خر دیگر می‌رود و شروع می‌کند به زدن آن حیوان زبان بسته. این خر کم‌طاقت با اولین چوبی که نصیبش می‌شود، انگشت ضارب را گاز می‌گیرد و او را مجروح می‌کند. مجروح از دست صاحب خر به‌عنوان مسئول اعمال و رفتار خرش، به قاضی شکایت می‌کند. من و کیل مشتکی عنه بودم. در دفاع از خر و صاحب آن، خاطر نشان کردم که ابتدا ناگزیرم درباره اخلاق و رفتار موکلم، یعنی خر مورد بحث، مطالبی به عرض دادگاه برسانم: موکل من چهارپایی است که از احترام عمومی برخوردار است و تا امروز آزارش به‌احدی نرسیده است و تمام کسانی که خر ما را می‌شناسند در این خصوص متفق‌القولند. در این مورد می‌توان از دشت‌بان تحقیق کرد، که بدون تردید صحت این گفتار را مورد تأیید قرار خواهد داد. ما به‌خواهان اجازه نمی‌دهیم که در این باره مطالب ناروایی به عرض دادگاه برسانند. ما می‌توانیم گواهی رسمی آقای شهردار را درباره شایستگی رفتار و کردار و حسن اخلاق خرمان تقدیم نماییم. اگر خواهان بتواند چنین گواهی درباره شایستگی رفتار و اخلاق شخص خود ارائه دهد، ما فی‌المجلس هزار فرانک به‌عنوان ضرر و زیان به او خواهیم پرداخت.»

دایم گفت:

– الهی «سنت ایو» یار و یاورت باشد! حالا وقتش است که

شاعر «میو-راتو» شعر «نوئل بزرگ» خودش را بخواند:

زانو بزیند، مسیحیان، زانو بزیند!

- ... این شعر واقعاً تغزلی و بسیار بدیع است. فقط روح القدس می تواند الهام بخش چنین شعر زیبایی باشد.
خیاط که سرش از شراب ناب «بور گونی»^۱ به شدت گرم بود، در جواب گفت:

- اگر تو می توانی شعر بهتری بگویی، بفرما.

دایم در جواب گفت:

- مسلماً نمی توانم شعری به این خوبی بگویم!
در این بین و کیل مدافع «پاژ»، در حالی که به شدت مشتش را روی میز می کوفت، فریاد زد:

- ساکت! من به حضار محترم اعلام می کنم که قصد دارم دنباله مدافعاتم را از موکلم، یعنی از خراو، تعریف کنم.
دایم گفت:

- صبر داشته باش، توهنوز آن قدر مست نیستی که بتوانی از چیزی دفاع کنی.

- تو که هستی، که با یک مئرو هشتاد و پنج سانتی متر قدت می - خواهی و کیل مدافعی را از دفاع بازداری. من همین حالا می خواهم مدافعاتم را درباره خرممان بیان نمایم.

محضر دار «آرتوس» پا در میانی کرد و گفت:

- مواظب باش «پاژ»! تو مرد قلمی و طرفت مرد شمشیر، چطور...
معمار گفت:

- بنژامین خیلی تردست و فرز است. مثل شیر است، و با یک حرکت می تواند تو را نقش زمین کند.

۱ - Bourgogne ناحیه ای در فرانسه که به خاطر تولید شرابش شهرت دارد.

پدر بزرگم در حالی که از جایش بلند می شد گفت:
- آقایان، من حاضرم تضمین کنم که برادرزنم تا کنون، جز با
چاقوی جراحی، با سلاح دیگری، خون کسی را نریخته باشد.
دایم گفت:

- «مشکور»، چطور جرئت می کنی چنین حرفی را بزنی؟
- تو، تو بنژامن چطور جرئت می کنی خلاف آن را ادعا کنی؟
- تو همین الساعه باید بهای این گستاخی را پردازی. من تورا
به دوئل دعوت می کنم. چون ما در اینجا يك شمشیر بیشتر نداریم، و
آن هم همین شمشیر من است، من شمشیر را به تو می دهم و غلاف آن
را برای خودم برمی دارم و ما در جلو همه مبارزه خواهیم کرد.

پدر بزرگم که خیلی برادرزنش را دوست داشت و نمی خواست
کاری خلاف میل او بکند، پیشنهادش را پذیرفت. در حالی که دو جنگجو
برای نبرد از جایشان بلند می شدند، و کیل مدافع «پاژ» فریاد زد:
- يك لحظه آقایان! يك لحظه تامل کنید. باید شرایط مبارزه معلوم
شود. من پیشنهاد می کنم که هر يك از مبارزین به بازوی شاهدش تکیه
کند تا مبادا قبل از پایان دوئل به زمین بیفتد!
همه حاضرین يك صدا بانگ برداشتند:

- قبول: نیکوست!

بعد از این قبول، بنژامن و مشکور روبروی هم قرار گرفتند.

- حضری، بنژامن؟

- تو چطور، مشکور؟

با اولین ضربه پدر بزرگم، غلاف بنژامن، مثل خیار تر به دونیم
شد و نوک شمشیر مختصر خراشی به میچ دست او وارد کرد، که، به سبب

این خراش، دایم مجبور بود که دست کم يك هفته‌ای بادهای چپش
جام شراب را بردارد.
بنژامن فریاد زد:

- دست‌وپا چلفتی! مرا زخمی کردی!
پدر بزرگم با قیافه‌ای ساده لوحانه و مهربان گفت:
- ای داد پیدادا! مگر شمشیرت راست راستی می‌تواند چیزی
را ببرد؟

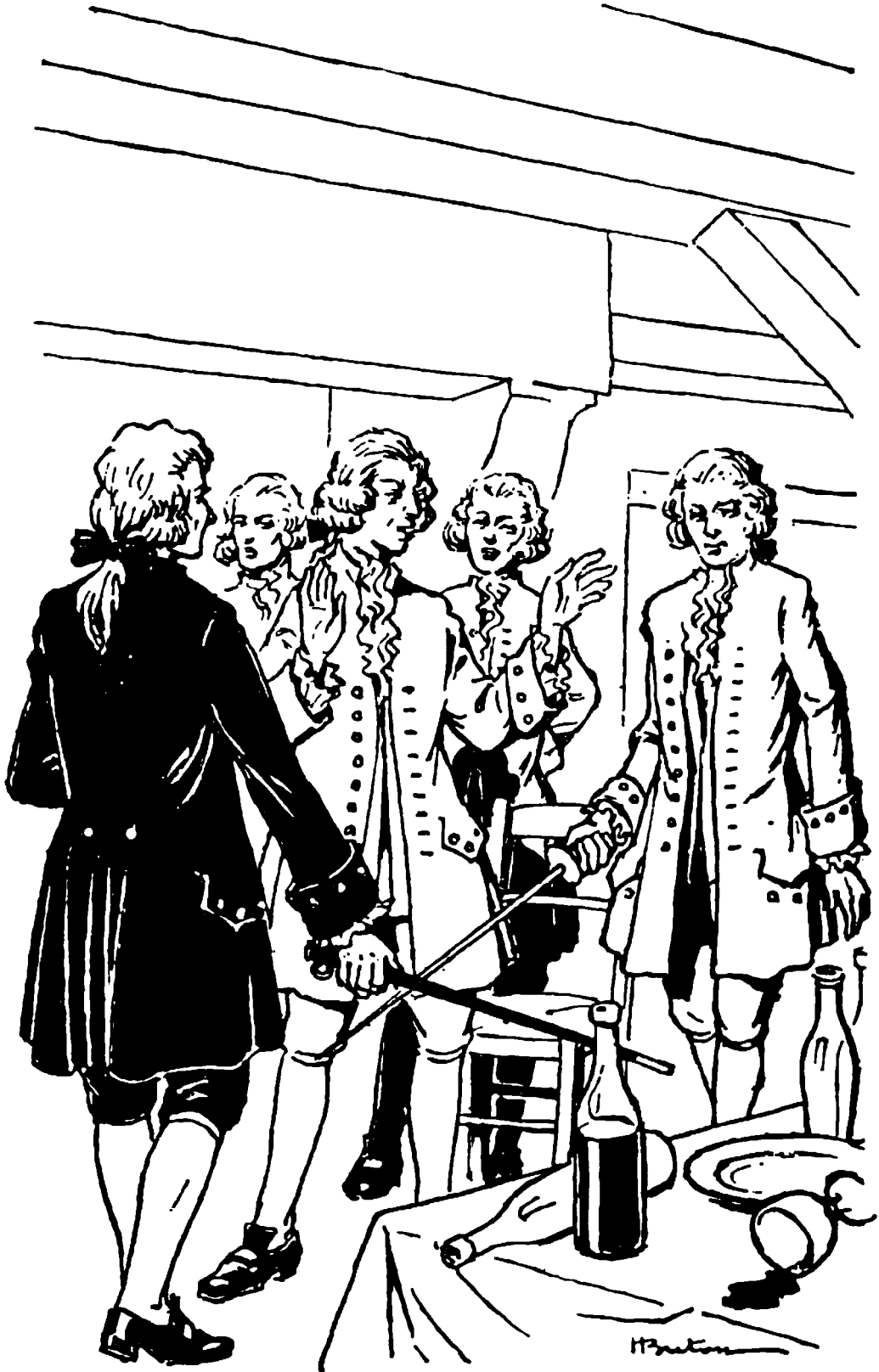
- اشکالی ندارد، با همین نصفه غلاف من انتقام را از تو خواهم
گرفت. مگر اینکه تو زانو بزنی و طلب بخشش کنی.
پدر بزرگم گفت:

- نه، بنژامن، حالا نوبت توست که شمشیر را بگیری. من نصفه
غلاف را می‌گیرم. اگر تو مرا زخمی کنی آن وقت سربه‌سر خواهیم
شد. و بعد از این هم دیگر هیچ وقت چنین بازی احمقانه‌ای نخواهیم
کرد.

مهمانان که در اثر این حادثه، مستی از سرشان پریده بود، خواستند
به شهر برگردند.

نعره دایم بلند شد:

- نه، آقایان. هر کس سر جای خودش بنشیند و من پیشنهادی
دارم. نظر به اینکه، مشکور، در اولین تمرین شمشیربازیش درخشش
خیره‌کننده‌ای داشته است، و کسی را یارای برابری با او نیست، البته
اگر شمشیر در دست او و غلاف در دست حریفش باشد، بنابراین کاملاً
حق دارد که خودش را با جراحی که بیش از همه جراحان آدم کشته
است مقایسه کند. من پیشنهاد می‌کنم که او را به مقام استاد شمشیربازی



مفتخر کنیم. تنها به این شرط است که من او را می‌بخشم و اجازه می‌دهم که به زندگیش ادامه دهد. اگر پیشنهاد من پذیرفته شد، من حاضرم به علامت بخشش با او دست بدهم، البته با دست چپ، چون می‌بینید که چه بلایی به سردست راستم آورده است.

همه يك صدا بانگ بر آوردند:

– بنژامن حق دارد. آفرین بنژامن. باید به مشکور مقام استاد شمشیربازی اعطاء کرد.

و هر کس به جای خودش بر گشت و بنژامن دسردوم را برای همه سفارش داد.

اما، در همان زمان ماجرای دوئل در تمام «کلامسی» Clamecy، دهان به دهان گشت و گشت و در همه جا پخش شد، و وقتی که به گوش مادر بزرگم رسید آن قدر شاخ و برگ به آن اضافه شده بود که قضیه کاملاً به صورت قتل دایم به وسیله پدر بزرگم درآمده بود.

مادر بزرگم در قدوقامت يك مترو سی سانتی متری اش آن چنان اراده و نیرویی متمرکز کرده بود که تشریح آن بسیار مشکل است. ابدأ ناله و شیون نکرد و به خانه همسایه‌ها نرفت تا آنها را باخبر سازد، بلکه بایک حضور ذهن فوق العاده، که فقط غم‌ها و رنج‌های بسیار شدید باعث ظهور آن در آدم می‌شود، فهمید که چه کار باید بکند. ابتدا بچه‌ها را خواب کرد، بعد هر چه پول در خانه بود و به اضافه مختصر جواهری که داشت در بقچه‌ای گذاشت تا شوهرش بتواند با آنها از مملکت خارج شود و فرار کند. بعد ملافه تمیزی به آن اضافه کرد تا آن را قطعه قطعه کند و زخمهای مجروح را، در صورتیکه احتمالاً هنوز در قید حیات باشد، با آن ببندد و جلوی خونریزی را بگیرد. آن گاه

لباسش را پوشید و تشکی را روی دوشش گذاشت و به یکی از همسایه‌ها گفت که او را همراهی کند؛ و به طرف میخانه شوم به راه افتاد. در حوالی شهر، شوهرش را دید، در حالی که تاجی از چوب پنبه بطریهای شراب به سرداشت، و به بازوی چپ بنژامن تکیه داده بود، با آب و تاب و بوق و کرنا همراه عده‌ای سلاانه سلاانه می‌آمد. بنژامن نعره می‌زد و می‌گفت: «به همه حاضرین اعلام می‌داریم که جناب مشکور، مأمور اجرای دادگاه، به خاطر شایستگی، به مقام استاد شمشیربازی...»

مادر بزرگم بادیکن بنژامن فریاد کشید: «سگهای دائم الخمر!» و به علت فشار عصبی شدیدی که از یک ساعت پیش تحمل کرده بود نتوانست دیگر طاقت بیاورد و بیهوش نقش زمین شد. حاضرین او را روی همان تشکی که او برای حمل جنازه برادرش آورده بود، گذاشتند و به خانه حمل کردند. بنژامن، چنان مست بود، که از ماجرای زخمی شدن خود، فقط در روز بعد، آن‌هم وقتی که می‌خواست لباس بپوشد، خبردار شد. اما خواهرش شدیداً تب کرده بود و این تب هشت روز تمام ادامه داشت، و در تمام این مدت بنژامن لحظه‌ای از بالین خواهرش دور نشد. وقتی که حال مادر بزرگم کمی بهتر شد، به طوری که قادر بود صدای بنژامن را بشنود، بنژامن به او قول داد که از آن به بعد زندگی مرتب و منظمی در پیش بگیرد. حتی تا آنجا پیش رفت که وعده داد که قرض‌های خودش را پردازد و ازدواج کند.

حال مادر بزرگم به سرعت خوب شد و به شوهرش دستور داد که در فکر زن مناسبی برای بنژامن باشد.

چندی بعد، در یکی از شبهای نوامبر، پدر بزرگم، سراپا گل آلود،

درحالی که از فرط شادی در پوستش نمی گنجید، وارد شد و به طرف برادر زنش رفت و دستهای او را گرفت و گفت:

– بنژامن عزیز، حالا تو دیگر برای خودت آدمی شده‌ای و صاحب پول و پوله‌ای خواهی شد و می توانی هر قدر که دلت بخواهد ماهی باسس مخصوص بخوری. دایی و مادر بزرگم، يك صدا، پرسیدند:
– قضیه از چه قرار است؟

– يك دختر یکی یک‌دانه، يك وارث ثروتمند، تنها دختر بابا «مینکسی». همان پزشکی که در يك ماه قبل، جشن «سنت ایو» را با او و دیگران گذرانندیم.

– همان پزشک دهکده را می گویی؟

– دقیقاً! او تورا سخت پسندیده است و شیفته طبع نکته‌سنج و بذله گوی تو شده است. او تورا باظاهر آبرومند و موجهی که داری، با شیرینی گفتار و شوخ طبعی ات تنها کسی می داند که می تواند او را در کارهایش یاری دهد.

بنژامن، درحالی که پشت گوشش را می خاراند، گفت:

– لعنت بر شیطان! تو خیال می کنی که خیلی از اینکه مریض در خانه ام مورد معاینه و معالجه ام قرار بگیری خوشم می آید؟...

– بله، فقط کافیست که تو داماد بابا «مینکسی» بشوی. وقتی که ازدواج جوش خورد، تو بابا «مینکسی» را باشیسه‌های دوایش ول می کنی و دست زنت را می گیری و به «کلامسی» برمی گردی.

– آره، ولی دوشیزه «مینکسی» سرخ مو است.

– نه، بور است، بنژامن، به شرافتم قسم می خورم!

– می گویند آن قدر صورتش كك مك دارد، که آدم خیال می-

کند يك مشت پوست گندم روی صورتش پاشیده باشند.
- من امشب او را دیدم، اگر كك مکی هم دارد، آن قدر نیست
که در وهله اول به چشم بخورد.

- علاوه بر این قدش يك متر و هفتاد و پنج سانتی متر است. می-
ترسم که ازدواج من و ایشان نسل بشر را تباه کند، چون حتماً بچه‌های
ما قد يك درخت تبریزی خواهند شد.
مادر بزرگم وارد صحبت شد:

- همه این ایرادات تو، شوخی‌های لوس و بیمزه‌ای است که
هدفش فرار از ازدواج است. ولی باید به اطلاعات برسانم که من
امروز بر حسب تصادف به خیاط تو برخوردم، او دیگر ابدأ حاضر
نیست صبر کند، و سلمانی تو هم دیگر حاضر نیست مفت و مجانی سرو
صورتت را اصلاح کند و به کلاه گیست پودر بزند.

- خواهر بسیار عزیزم، به این حساب شما حتماً اصرار دارید
که من با دوشیزه «مینکسی» ازدواج بکنم. اما هرگز فکر کرده‌اید که
«مینکسی» یعنی چه؟

- بدیهی است. «مینکسی» یعنی بابا «مینکسی». مگر غیر از این است؟
- مشکور، آیا هرگز به خودت زحمت داده‌ای که کتاب شعر

«هوراس»^۱ (Horace) را بخوانی؟

- نه، بنژامن.

- «هوراس» در کتابش این کلمه را به کار برده است.^۲ معنی

۱- شاعر بزرگ یونانی.

۲- اشاره به بیت ۴۷۱ از کتاب «هنر شاعری» هوراس. معنی کلمه «مینکسی» که
هوراس در شعرش به کار برده است مجازاً در زبان یونانی «ادرا کردن» است که
ابدأ مقصود هوراس نبوده است و در شعر نیز به این معنی به کار برده نشده است. ←

مجازی این کلمه لعنتی «ادرار» است که البته بیچاره «هوراس» از این کلمه به این معنی استفاده نکرده است. اگر بخت یاریم دهد، و بسا دخترخانمی به نام «ادرار»، معذرت می‌خواهم با دوشیزه «مینکسی» ازدواج کنم، نام من تبدیل به «بنژامن راتری - مینکسی» خواهد شد، و به جزادرار دوشیزه‌خانم، ادرار «بابا»، و ادرار آقای بنژامن راتری، ادرار «پیر راتری» کوچولو پسر او لمان، ادرار «ژان راتری» کوچولو تر، پسر دومان، و ادرار «آدل راتری» (Adèle) دخترمان را هم خواهیم داشت. و با این همه ادرار می‌توانیم چرخ‌های يك آسیای آبی را به گردش بیندازیم. اما صاف و پوست‌کنده بگویم، ابدأ در فکر ازدواج نیستم. البته تصنیفی هم هست که می‌گوید:

... ازدواج پایه خوشبختی است!

اما کسی که این تصنیف را ساخته است یا نمی‌فهمیده است که دارد چه می‌گوید یا اینکه خودش زن نداشته است:

... ازدواج پایه خوشبختی است!

مشکور، سعادت‌ی است که انسان بتواند با زنی که دلش می‌خواهد زندگی کند، اما بدبختانه احتیاج انسان را و ادا می‌کند، که برخلاف میل خودش، درست به صورتی مسخره، همان زنی را که نمی‌پسندد انتخاب کند. اگر از من بپرسی، می‌گویم مرد با جهیزیه زن ازدواج می‌کند، و زن با شغل مرد. بعد از ازدواج، با همه یکشنبه‌های شاد خانوادگی که ما می‌بینیم، شب وقتی که مژد وارد خانه‌اش می‌شود،

→ اما بادر نظر گرفتن اینکه بابا «مینکسی» حکیم‌باشی بوده و اطلاعی از علم پزشکی نداشته است و برای پی‌بردن به بیماری بیماران خود به ادرار آنها نگاه می‌کرده است، آن وقت منظور بنژامن و ناراحتی او قابل درک است. برای احترام از این تفسیر، بنژامن همیشه بابا «مینکسی» را آقای «مینکسی» می‌نامید ولی دیگران این کار را نمی‌کردند و فقط بابا «مینکسی» می‌گفتند.

حس می کند که واقعاً تنها است و با همسرش هیچ ارتباط و شباهتی ندارد. یکی خسیس است، دیگری ولخرج، زن خوش دارد که دل از این و آن ببرد، ولی مرد حسود است. هر يك از آنها دلش می خواهد فرسخ ها از دیگری دور باشد ولی مجبور است با دیگری در زندانی که خودش ساخته است محبوس بماند، زیرا قبول کرده است که تا پایان عمر، چه در شادی و چه در رنج، چه در هستی و چه در نیستی در کنار دیگری باشد.^۱

پدر بزرگم آهسته از مادر بزرگم پرسید:

– مست است؟

مادر بزرگم جواب داد:

نه، چرا این سؤال را می کنی؟

– چون حرفهای عاقلانه ای می زند.

با همه این حرفها، دایم سر عقل آمد و قول داد که روز بعد، که

روز یکشنبه بود، برای دیدن دوشیزه «مینکسی» برود.



۱- اشاره به کلماتی است که، در هنگام عقد ازدواج مسیحیان، به وسیله کشیش یا شهردار گفته می شود.



۳

چگونه برخورد با استوار پیرو سگ پشمالویش، سبب شد که دایی من بنژامن به دیدن دوشیزه «مینکسی» نرود

امروز بعد، بنژامن، که به هیچ وجه علاقه‌ای به ازدواج ندارد، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کند که به دیدار دوشیزه «مینکسی» نرود. ابتدا جرو بحثی بین او و خواهرش درمی‌گیرد. بنژامن پشت سر هم اشکال تراشی می‌کند. بالاخره شوهر خواهرش، مشکور، برای آنکه او را به رفتن تشویق کند، قول می‌دهد در صورتیکه بنژامن به رفتن راضی شود، در بازگشت، او بشکه شرابی را که از مدتها پیش ذخیره کرده است و کسی از آن خبر ندارد، به مبارکی و میمنت باز کند. سرانجام پس از مدتی این پا و آن پا کردن و چانه زدن، بنژامن راضی می‌شود که راهی «مولو» (Moulot)، دهکده محل اقامت «مینکسی»، بشود.

– باریک الله بنژامن، بیاو کمی از این «اگرها»، «ولیها» و «شاید» ها دست بردار. البته تو که آدم دانشمندی هستی، و با عقل و هوش فراوانت قضایا را می بینی و استدلال می کنی، بامن، که یک مأمور اجرای بیچاره بیش نیستم، فرق داری. من فقط با وجدانم مسائل را می بینم و درک می کنم. به همین جهت عقیده دارم، که اگر کسی به هر وسیله ای غیر از طریق کار و استعدادش ثروتی به دست آورد، نمی تواند شرافتمندانه مالک آن ثروت باشد.

دایی من فریاد زد:

– کاملاً حق باتوست، مشکور، و آنچه تومی گویی عین حقیقت است. وجدان بهترین منطق هاست. حقه بازی به هر شکلی که در آید و هر لباسی که بپوشد باز هم حقه بازی و کلاهبرداری است. ... همین طور که قدم زنان و صحبت کنان به طرف دهکده «مولو» می رفتند، ناگهان در کنار دروازه تاکستانی، چشمشان به مردی افتاد که بین بوته های خار قرمز و قهوه ای نشسته بود. مرد، سر و وضع سربازها را داشت؛ بوته های خار چنان سر او را در میان گرفته بودند، که از دور به نظر می آمد که موهای آشفته ای به رنگ قرمز و قهوه ای داشته باشد. در نوك سرمرد، کلاه پاره پوره ای قرار داشت که ظاهراً روز و روزگاری يك کلاه سربازی بود. صورت پرچین و چروک مرد، رنگ طلائی و آفتاب خورده سنگهای بناهای قدیمی را داشت. دو برسبیل سفیدش مثل دو پیرانتز دهانش را در میان گرفته بود. مرد يك او نیفورم کهنه سربازی به تن داشت و روی یکی از آستین هایش نوار قدیمی رنگ و رو رفته ای به چشم می خورد، اما آستین دیگر فاقد نوار بود و در جای آن وصله ای از پارچه ای به رنگی تیره تر دوخته شده بود. ساقهای برهنه اش از سرما

باد کرده و سرخ شده بود و به رنگ لبو در آمده بود. مرد از قمقمه‌ای قطره قطره شراب به روی تکه نان بیاتی که در دستش بود می ریخت. سگ بزرگ و پشمالویی، حاضر به خدمت، روی دمش نشسته بود، تمام حرکات مرد را نظاره می کرد و منتظر بود تا هر دستوری که صاحبش می دهد اجرا کند.

دایم بدون آنکه توقف کند از جلو مرد گذشت. ولی، پس از طی چند قدم، توقف کرد و گفت:

– رفیق، عجب ناهار بدی می خورید!

– من ناهارهای بدتر از این هم خورده ام، اما ما، من و «فونتنوا»^۱

(Fontenoy)، اشتهای خوبی داریم.

– مقصودتان از «فونتنوا» چه کسی است؟

– سگ من، همین سگ پشمالویی که ملاحظه می کنید.

– عالیست! «فونتنوا» واقعاً برای يك سگ نام قشنگی است!

و از طرفی افتخار و پیروزی چرا می تواند نصیب فرماندهان بشود ولی نصیب سگها نشود؟

استوار پیر جواب داد:

– این نام جنگی اوست، نام اصلیش «آزور» (Azor) است.

– چرا او را «فونتنوا» صدا می زنید؟

– چون در نبرد «فونتنوا» يك سروان انگلیسی را اسیر کرد.

دایی من که سخت دچار شگفتی شده بود، سوال کرد:

– چطور؟

۱- «فونتنوا» نام محلی است در بلژیک. در سال ۱۷۴۵ در این محل نبردی بین نیروهای فرانسه و انگلیس درمی گیرد که منجر به پیروزی فرانسویها می شود.

– خیلی ساده، لبه پالتوی سربازی او را به دندان گرفت و او را آن قدر نگاه داشت تا من رسیدم. بعد از این کار، «فونتنوا» به خدمت ارتش درآمد، و افتخار پیدا کرد که به حضور لوئی پانزدهم باریابد. لوئی پانزدهم مرا مورد تفقد قرار دادند و فرمودند: «استوار «دورانتون» (Duranton) شما زیباترین سگهای دنیا را دارید.»

– این هم سلطانی که نسبت به حیوانات مهربان بود. چطور شد که به شما و سگتان لقب نجیب‌زادگی داده نشد و فرمانی در این خصوص صادر نفرمودند؟ چه پیش آمد که شما خدمت چنین سلطان بزرگواری را ترك کردید؟

استوار، در حالی که چشمهایش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، گفت:

– حق مرا ضایع کردند، ده سال است که این نوارهای کهنه به بازوی لباسم دوخته شده است. من در تمام نبردهای «موریس دوساکس» (Maurice de saxe) شرکت کردم. سراسر بدنم پراز جای زخم است. هیچ افسری نمی‌تواند ادعا بکند که به اندازه من شجاعت به خرج داده است. آنها به من وعده سردوشی افسری داده بودند، ولی ظاهراً افسر کردن پسر يك نساج به نظرشان شرم‌آور آمده بود.^۲ آنها حق مرا به يك جوجه نجیب‌زاده‌ای، که تازه از تخم درآمده بود، دادند. این جوجه نجیب‌زاده‌ها فقط بلدند که خودشان را به کشتن بدهند. البته باید اقرار کنم که بعضی از آنها شجاعند، اما از شجاع بودن تا فرماندهی کردن

۱- شاهزاده آلمانی و فرمانده نیروی فرانسوی در نبرد «فونتنوا».

۲- در فرانسه قبل از انقلاب کبیر، فقط نجباء می‌توانستند به درجه افسری نائل شوند.

خیلی فاصله است. از گفتن: نظر... به راست!
با این حرف استوار، که خیلی نظامی وار و محکم اداء شده بود،
«فونتنوا» سرش را خیلی شق و ورق به سمت راست گرفت.
استوار رو به سگ کرد:
- آزاد. «فونتنوا»، تو فراموش کردی که ما دیگر در خدمت
ارتش نیستیم.

بعد، استوار دنباله حرفش را گرفت:
- ... تا فرماندهی کردن باید راه درازی را پیمود. من نتوانستم
این حق کشی و بی عدالتی را تحمل کنم. به همین جهت فوراً تقاضای
کناره گیری کردم، ولوئی پانزدهم نیز با بزرگواری تمام با این تقاضایم
موافقت فرمودند.

بنژامن، در حالی که دستش را روی شانه سرباز پیر می گذاشت
(ابراز تفقد خطرناکی که نزدیک بود به بهای پاره پاره کردنش از طرف
سگ استوار تمام شود.)، گفت:

- مرد شجاع، بسیار کار خوبی کردید. اگر تایید و تصدیق
عملتان از ناحیه من برایتان خوش آیند باشد، من با کمال میل اعلام
می دارم که کار شما را تایید می کنم. نجباء هیچوقت سد راه پیشرفت
و ترقی من نبوده اند، اما این موضوع مانع نمی شود که با تمام وجودم
از آنها متنفر نباشم.

پدر بزرگم حرفش را قطع کرد:
- در این صورت، نفرت تو، يك نفرت خیالی است.
- مشکور، بهتر بود که می گفتی نفرت فلسفی. نجیب زادگی
بی پایه ترین و مسخره ترین چیزهای دنیاست. طغیان آشکار خود کامگی

در مقابل خالقی متعال است. آیا خداوند بعضی از علف‌های چمنزار را والاتر از سایر علفها آفریده است، آیا روی پرهای بعضی از پرندگان یا موهای بعضی از درندگان، دستخطی چسبانده شده است که حکایت از این نماید که این پرندگان و درندگان از سایر حیوانات برتر و شریفترند؟ این کار چه معنی دارد که با دستخطی عده‌ای از مردم شریفتر از سایرین اعلام شوند؟ «از این تاریخ به بعد همه باید فلان شخص را برتر شمارند» امضاء لوئی پانزدهم و کمی پایین‌تر «شوازول» (Choiseul).^۱

هانری چهارم يك دهاتی را فقط به خاطر آنکه غاز چاق کباب‌شده‌ای برای ناهارش آماده کرده بود، به لقب شوالیه مفتخر کرد. کافی بود که این روستایی يك جوجه چاق هم به غاز اضافه کند تا به لقب مارکی مفتخر شود. حالا بازماندگان همین تقدیم کننده غاز حق دارند که به ما فخر بفروشند و حتی ما را کتک بزنند. کمی به اطرافتان نگاه کنید تا متوجه شوید که بزرگی و افتخارات این دنیا به چه ترتیبی به دست می‌آید: اگر غاز مورد بحث کمی بیشتر کباب شده بود یا کمی کمتر، اگر به آن مقدار بیشتری نمک یا مقدار کمتری فلفل زده بودند، اگر در ظرف کباب مقداری دوده ریخته شده بود، اگر روی نانی که همراه کباب غاز بود کمی خاکستر وجود داشت، اگر این کباب را کمی زودتر یا کمی دیرتر آماده کرده بودند، امروز ما يك خانواده اشرافی کمتر داشتیم. در مقابل چنین برتری و امتیازی است که ملت خم می‌شود و سر تعظیم فرود می‌آورد! آه، در اینجا است که مثل «کالیگولا»^۲ دلم

۱- وزیر مشهور لوئی پانزدهم.

۲- کالیگولا امپراتور روم (۴۱-۱۲ میلادی) آرزو می‌کرد که کاش ملت روم فقط يك سرداشت تا او بتواند با يك ضربه آن را از بدن جدا کند.

می‌خواهد که بگویم: کاش تمام ملت فرانسه فقط دو تا گونه‌داشت تا من بتوانم دو تا کشیده آبدار نثارش کنم.

ملت بی‌شعور، این چه ارزش بی‌جایی است که تو برای عنوان نجیب‌زادگی قایلی؟ آیا عنوان نجیب‌زادگی قد را درازتر می‌کند! آیا آهن خون را بیشتر می‌کند؟ آیا مغز سررا بزرگتر می‌کند؟ آیا این عنوان سبب می‌شود که صاحب آن شجاعتر از سایرین بشود، یا غده چرکین پشت گردن دارنده آن خودبه‌خود خوب شود؟ آیا دارنده عنوان نجیب‌زادگی وقتی تا خرخره خورد، چون صاحب این عنوان است دچار دل درد نمی‌شود؟ یا اگر بیش از اندازه شراب نوشید، چون نجیب‌زاده است، مست نمی‌شود؟ دلم می‌خواهد یکی از این نجیب‌زاده‌ها را با يك آدم معمولی در صحراهای افریقا یا در جنگلهای وحشی امریکا رها کنند تا ببینم کدام يك شریف‌تر و نجیب‌تر جلوه گر خواهد شد.

رفیق، اجداد این نجیب‌زاده‌ای که مقام افسری تو را از چنگت درآورد، احتمالاً به‌رموز سپر به‌دست گرفتن آگاه بودند و پدر تو به‌رموز بافندگی، حال چرا باید عمل پدران او افتخاری باشد برای او و کار پدرتونکبتی باشد به‌دامان تو؟ آیا نجیب‌زادگان باشمشیر و سپر از مادر متولد می‌شوند و سایرین با داس و تبر؟ این بزرگی و نجابتی که از پدر به‌فرزند منتقل می‌شود، درست مثل شمعی است که در حال تمام شدن باشد و به‌جای آن شمع دیگری روشن کنند، هیچ معنی و مفهومی ندارد. قارچی که روی بقایای پوسیده درخت بلوطی می‌روید آیا می‌تواند خودش را درخت بلوط فرض کند؟
وقتی می‌شنوم که به کسی لقب نجیب‌زادگی داده شده است،

در تصورم کشاورزی مجسم می‌شود که در شیار مزرعه‌اش علف هرزی نشاء کرده باشد. این علف نه تنها ثمری ندارد بلکه ده‌ها دانه دیگر را هم تباه می‌کند.

- تو ادعا می‌کنی که دایی تو بنژامن همه این حرفها را زده است؟

- پدر بزرگم این حرفها را یادداشت کرده است.

- پس به این ترتیب، در آنجا، و دم دروازه آن تا کستان، پدر

بزرگ جنابعالی همه وسائل نوشتن را همراه داشتند؟

- این مزخرفات چیست! یادت نرفته است که پدر بزرگم مأمور

اجراء بوده است.

- استوار چی، آیا او هم چیزی گفت؟

- مسلماً. او می‌بایستی حرفی بزند تا دایی من بتواند جوابش

را بدهد.

این است حرفهای استوار:

- سه‌ماه است که در راهم و از این‌خانه به آن‌خانه و از این‌مزرعه

به آن‌مزرعه می‌روم، و تا زمانی که بتوانند مرا تحمل کنند و عذرم را

نخواهند در آنجا می‌مانم. بچه‌ها را در تکالیفشان یاری می‌کنم، برای

مردان داستان جنگهایم را تعریف می‌کنم و «فونتتوا» هم باجست و خیزش زنها را سرگرم می‌کند. هیچ عجله‌ای برای رفتن و رسیدن به محل دیگری ندارم، چون نمی‌دانم به کجا می‌روم. آنها مرا مرخص کردند تا به خانه و کاشانه‌ام برگردم. ولی من خانه و کاشانه‌ای ندارم. مدتی پیش خانه پدریم ویران شده است. بازوهای من هم تو خالی‌تر و زنگ‌زده‌تر از دو تالوله تفنگ کهنه هستند. با این همه خیال می‌کنم که اگر به دهکده‌مان برگردم بهتر باشد. البته این امر به خاطر آن نیست که در آنجا به من بهتر از جایی دیگر خواهد گذشت. زمین آنجا هم به همان سفتی و سختی زمین‌های دیگر است. ولی چه اهمیت دارد، من به آنجا خواهم رفت. این عمل درست شبیه بوالهوسی یک بیمار است. من در آنجا نقش نگهبان دهکده را بازی خواهم کرد. اگر اهالی دهکده نخواهند به سرباز پیری غذا بدهند و از او نگهداری کنند، دست کم می‌توانند او را به خاک سپارند. بعد از آن، حتماً مختصر ترحمی که در وجودشان باقی مانده است، سبب خواهد شد که به «فونتتوا»، که از غصه روی قبرم پاسداری خواهد کرد، کمی غذا بدهند. من می‌دانم که «فونتتوا»، تا وقتی که زنده است، از کنار قبرم دور نخواهد شد و نخواهد گذاشت که من تنها بمانم. زیرا، وقتی که تنها هستیم و «فونتتوا» به من نگاه می‌کند، من در چشمهایش این قول و قرار را می‌خوانم.

بنژامن، با خشم گفت:

– این است سرنوشتی که آنها برای شما تهیه دیده‌اند. آنها مردی را در عنفوان جوانی از خانه و کاشانه‌اش جدا می‌کنند، و تفنگی در دستش و کوله‌پشتی بردوشش می‌گذارند و می‌گویند برو و با دشمنان ما نبرد کن. اگر سالم و پیروز برگشتی خواهند گفت:

سربازها ما از شما راضی هستیم! اگر صد هزار سرباز باشید، يك صد هزارم این شش کلمه نصیب شما خواهد شد! ولی اگر کشته شدید، چیزی که احتمال آن بسیار زیاد است، آنها بقایای جسدتان را به خانواده‌تان خواهند داد تا افراد خانواده‌تان بتوانند پرکشته‌تان اشک بریزند. اگر يك دست یا يك پایتان را از دست دادید، ناراحت نباشید، معادل قیمت آنها پرداخت خواهد شد. اگر سالم بودید، آنها باز شما را به جنگ می‌فرستند. اما وقتی که پیر و از کار افتاده شدید و دیگر تاب و توان نداشتید که حتی کوله‌پشتی خودتان را حمل کنید، آنها شما را آزاد می‌گذارند تا برای سقط شدن به هر جا که دلتان می‌خواهد بروید. استوار نتیجه گرفت:

– بله، این است حقیقت ماجرا. وقتی که شما تمام نیروی‌تان را در راه پیروزی آنها صرف کردید و آنها تمام شیره جان شما را گرفتند، آنوقت، درست مثل انگوری که شیره آن را گرفته باشند و تفاله‌اش باقی مانده باشد، شما را دور می‌اندازند؛ درست مثل بچه‌ای که میوه را بخورد و هسته آن را به دور بیندازد.

مشکور، که تمام فکروذکرش این بود که برادرزنش را به خانه بابا «مینکسی» ببرد، برای ختم سخن گفت:

– واقعاً کار شرم‌آوری می‌کنند.

دایی بزرگوار و نجیب من، که از شدت هیجان و خشم، به شدت عرق کرده بود، پس از خشک کردن عرق پیشانی و تازه کردن نفس، پدر بزرگم را به کناری برد و آهسته به او گفت:

– آیاموافقی که ما این مرد شجاع و سگک پرافتخارش را، به صرف غذا در میخانه «مانت» (Manette) دعوت کنیم.

پدر بزرگم به اعتراض:

- هی! هی!

دایم گفت:

- چه خبر است، تو خیال می کنی که هر روز آدم این شانس را دارد، که با چنین سگ پرافتخاری، که يك سروان انگلیسی را اسیر کرده است، غذا بخورد. یا فراموش کرده ای که هر روز در این مملکت برای کسانی جشن می گیرند و مهمانی می دهند که يك هزارم این حیوان شرافتمند هم ارزش ندارند.

پدر بزرگم پرسید:

- قبول، ولی تو پولش را داری؟ اگر حساب جیب مرا می کنی باید به اطلاعات برسانم که من فقط يك سکه پنج فرانکی دارم که همین امروز صبح خواهرت به من داد...

- من دیناری ندارم. ولی پزشك «مانت» هستم. گوا اینکه «مانت» هم گاهگاهی میخانه چی من است. در هر صورت ما متقابلاً به هم نسبه می دهیم.

پس از این گفتگو، دایم مراتب را به اطلاع استوار رسانید. استوار هم، بدون تشریفات و تعارف، پذیرفت و به روش يك سرباز خودش را بین پدر بزرگم و دایم قرار داد، یعنی گامهایش را با گامهای آن دونفر میزان کرد و هر سه به طرف میخانه «مانت» به راه افتادند.

از طرف مقابل، يك دهاتی گاوی را هی کرده و به طرف آنها می آمد. گاو ظاهراً ازدیدن لباس سرخ دایم عصبانی شده بود. زیرا در حالی که شاخهایش را به طرف دایم نشانه گرفته بود به سرعت به او

حمله کرد. داییم، برای فرار از شاخهای گاو، خیلی سریع و فرزند، بایک خیز، از خندق پهنی که جاده را از مزرعه جدا می کرد گذشت. گاو، که گویا دلش می خواست به هر قیمتی که شده است شاخهایش را در پارچه سرخ لباس داییم فرو کند، خواست از او تقلید کند، ولی با تمام سنگینی اش به وسط خندق افتاد. داییم فریاد زد: «حقت همین بود. این سزای کسی است که سر به سر کسی می گذارد که اصلاً با او کاری ندارد.» اما گاو، که مثل یک روس یکدنده و لجوج بود، و نمی خواست به شکستش اعتراف کند، با خشم، سعی می کرد که از دیواره خندق بالا بیاید. داییم که متوجه خطر شده بود، در حالی که شمشیرش را از غلاف در آورده بود و به طرف گاو نشانه می گرفت، به روستایی گفت: «رفیق جلو حیوانت را بگیر و الا من شمشیرم را به قلبش فرو خواهم کرد.» اما در همان حال، بدون آنکه متوجه شود، شمشیر از دستش لغزید و به میان خندق افتاد. مشکور فریاد زد: «زود باش لباست را در بیاور و به طرف او بپنداز!» دهاتی روبه آنها کرد و گفت: «فوری به طرف تا کستان فرار کنید.» استوار به سگ دستور داد: بگیر، بگیر، «فونتنوا». سگ، که کارش را خوب بلد بود، با یک خیز به طرف گاو پرید و پای گاو را گاز گرفت. تمام خشم حیوان متوجه سگ شد. گاو قصد داشت که با شاخهایش به حساب «فونتنوا» برسد، ولی دهاتی از پشت با تردستی حلقه ریسمانی را به پای گاو انداخت، و با این عمل دشمنی و نبرد خاتمه پذیرفت.

بنژامن به جاده باز گشت. خیال می کرد که مشکور او را دست خواهد انداخت. اما مشکور، که رنگش مثل گچ سفید شده بود، تمام بدنش می لرزید و نمی توانست روی پا بایستد.

دایم گفت:

- آرام مشکور، سعی کن حالت جا بیاید والا من مجبور می شوم که تو را رگ بزوم. اما تو، «فونتنوا»ی عزیز، کارت عالی بود. می بینید آقایان، کار خوب هر گز بی اجر نمی ماند. بیشتر وقتها، نیکی کننده باید مدتها منتظر بماند تا پاداش عملش را بگیرد. اما «فونتنوا»، قبل از اینکه من برایش کاری بکنم، مزدم را پرداخته است. کی می توانستم تصور کنم که روزی و روزگاری رهن منت سگی خواهم شد؟ دهکده «مولو»، بین دسته ای از درختان سپیدار و چنار، در دامنه تپه ای که جاده «شاپل» (Chapelle) از آن منشعب می شود، پنهان شده بود. تک و توك، خانه هایی در کنار جاده به چشم می خورد که یکی از آنها میخانه «مانت» بود. بادیدن چوب پنبه ها که به سردر میخانه آویزان بود و قطرات شب نم روی آنها نشسته بود، بنژامن، با صدای بم خود، شروع به خواندن کرد:

دوستان باید استراحت کرد،

من منظره بشکته های شراب را مجسم می کنم.

«مانت»، که این صدا را به خوبی می شناخت، در حالی که از شادی در پوست نمی گنجید، به طرف در دوید و در آستانه ظاهر شد.

«مانت» زنی واقعاً زیبا بود، چاق و چله، با پوستی سفید سفید. اما شاید صورتش کمی زیادی سرخ بود. گونه هایش درست مثل این بود، که روی يك ظرف شیر چند قطره شراب قرمز بریزید.

بنژامن گفت:

- آقایان، اجازه بدهید، قبل از هر چیز، به عنوان پیش پرداخت غذایی که بعداً برای ما تهیه خواهد شد، میخانه چی زیبای خودمان را

در آغوش بگیرم و ببوسم.

«مانت»، سرخوش و خندان، درحالی که خودش را عقب می - کشید و از دست او در می‌رفت، گفت:
- هی، هی آقای «راتری»، ما زنهای دهاتی به چه درد شما می - خوریم، بهتر است بروید و دوشیزه «مینکسی» را در آغوش بگیرید و ببوسید.

دایم فکر کرد:

- ظاهراً، هنوز هیچی نشده، شایعه ازدواج من بر سر زبانها افتاده است. تصور می‌کنم که این آقای «مینکسی» باشد که این موضوع را همه جا پخش کرده است. بنابراین او می‌خواهد به هر قیمتی که شده مرا داماد خودش ببیند، در این صورت اگر امروز هم به دیدنش نرویم خیال نمی‌کنم که آسمان به زمین بیاید و مذاکره مربوط به ازدواج سرنگیرد. آنگاه روبه «مانت» کرد و گفت:

- «مانت»، در اینجا بحث دوشیزه «مینکسی» در بین نیست، آیا در دستگاہت ماهی یافت می‌شود؟
«مانت» در جواب گفت:

- در خانه آقای «مینکسی» تا بخواهید ماهی فراوان است.
بنژامن گفت:

- دوباره تکرار می‌کنم، «مانت»، خوب فکر کن و بعد جواب بده. ماهی‌داری یا نه؟
«مانت» جواب داد:

- می‌دانید، شوهرم رفته است که ماهی بگیرد و تا چند لحظه دیگر برمی‌گردد.



– چند لحظه دیگر به درد ما نمی خورد. پس هرچقدر که ماهی-
تابهات جا می گیرد ورقه های ژامبون در آن بگذار و برایمان سرخ
کن، و هر تعداد تخم مرغ که در لانه مرغت پیدا می شود بشکن و برای
ما يك املت درست و حسابی درست کن.

ورقه های ژامبون در ماهی تابه ای و تخم مرغ های زده شده در
ماهی تابه دیگری جلز و ولز می کردند. ناهار به زودی آماده شد. حساب
املت، هنوز روی میز گذاشته نشده، پاك شد و خلق الله به ژامبون پورش
بردند.

پدر بزرگم فقط به خاطر انجام وظیفه غذا می خورد، چون معتقد
بود که آدم باید غذا بخورد تا سر حال باشد و خون در رگهایش به گردش
بیفتد و بتواند دستورات مقامات قانونی را به مرحله اجرا در بیاورد.
دایم بنژامن فقط برای نشاط و تفریح غذا می خورد. اما استوار طوری
غذا می خورد که گویی انسان فقط برای غذا خوردن خلق شده است.
بنابراین کلمه ای در تمام مدت ناهار از دهانش خارج نشد.

در سر میز غذا، بنژامن مرد فوق العاده شریفی بود. اما شریف و
نجیب بودن شکمش مانع نمی شد که حسد در وجودش راه نیابد، حسد
این حس ناپسند و قابل سرزنشی که می تواند و الا ترین سجایا را از
درخشش بیندازد و کدر سازد.

بنژامن، درست مثل اینکه «سزار» از بالای «کاپیتول» (Capitole)،
به ناپلئون وقتی که فاتحانه از نبرد «مارنگو»^۲ (Marengo) باز می گردد،

۱- قلمه مشهور روم قدیم که در آن فرماندهان پیروز، در حالی که تاج افتخاری
به سرشان بود و برارابه ای سوار، رژه می رفتند و غنائمی را که به دست آورده بودند
به نمایش می گذاشتند.

۲- محلی که در آنجا ناپلئون اطریشی ها را شکست داد.

نگاه کند، بانوعی تحقیر، به غذا خوردن استوار می‌نگریست. پس از مدتی سکوت فکر کرد که بهتر است حرفی بزند:

– شراب و غذا باهم شباهت زیادی دارند. در اولین نگاه، انسان ممکن است تصور کند که آنها با یکدیگر برادر هستند. ولی شراب به همان اندازه بالاتر و برتر از غذا است که شاهین بالاتر و برتر از کلاغ. اولی را آشیانه و پناهگاه قله کوهها است و دومی را نوک درختان. غذا احتیاج شکم را برطرف می‌کند اما شراب احتیاج روح را. غذا مزدوری بی‌مقدار است ولی شراب هنرمندی و ال‌تبار. شراب به شعراء الهام می‌بخشد تا سرودهای جاودانه بسرایند، به فلاسفه یاری می‌دهد تا رموز و زیبایی حیات را دریابند، و آهنگ‌سازان را به وجود می‌آورد تا نغمه‌های آسمانی بسازند. اما غذا به آنها جز سوءهاضمه چیز دیگری هدیه نمی‌کند. آری، استوار، در شراب خوردن، می‌توانم پابه‌پای شما گام بردارم، اما متأسفانه در غذا خوردن، من در مقابل شما موجودی بس درخور ترحم هستم، و ابداً یارای برابری با شما را ندارم. خیال می‌کنم در این زمینه «آرتوس»^۱ هم به‌گردد شما نرسد، و اگر مسابقه‌ای در خوردن یک بوقلمون پیش بیاید، شما حتی بتوانید با آوانس دادن یک ران بوقلمون بازهم او را به راحتی شکست دهید.

استوار به آرامی جواب داد:

– شما به این سبب این حرف را می‌زنید که متوجه نیستید که من برای دیروز، امروز و فردا می‌خورم.
– پس در این صورت، اجازه بفرمایید که من این آخرین تکه

۱- دوست بنژامن: کسی که یک‌بار یک ران خوک را به تنهایی در یک وعده غذا خورده بود.

ژامبون را هم، برای پس فردا، دربشقابتان بگذارم.
استوار به همان آرامی اضافه کرد:
- بسیار متشکرم. دیگر کافی است، زیرا هر چیزی را پایانی
است.

- بسیار خوب! اما، اگر خالق متعال سربازانی خلق کرده است
که روزی در فراوانی و نعمت و روزی دیگر در فقر و ذلت به سر می‌برند،
مشیت او به آنها چون اشتران، دوشکم عطا فرموده است، شکم دوم
آنها کوله‌پشتی‌شان است. پس، این ورقه ژامبون را، که نه من و نه -
مشکور طالبش هستیم، بردارید و در آن بگذارید.
سرباز جواب داد:

- نه، ذخیره کردن و انبار کردن عادت من نیست، خالق روزی رسان
است. اجازه بدهید این تکه آخری را به «فونتنوا» بدهم. من و او عادت
کرده‌ایم در همه چیز با هم شریک باشیم، هم در غم و هم در شادی، هم
در مسکنت و هم در نعمت.
دایم گفت:

- شما سگی دارید که شایسته تمام توجهات است. آیا حاضرید
آن را به من بفروشید؟
استوار در حالی که دستش را روی سگش می‌گذاشت گفت:
- آقا...

- مرا ببخشید، گستاخی مرا ببخشید، متأسفم که احساسات شما
را جریحه‌دار کرده‌ام، قصد بدی نداشتم، فقط می‌خواستم حرفی زده
باشم. خوب می‌دانم وقتی که به شما پیشنهاد کنند که سگتان را بفروشید
مثل این است که به مادری پیشنهاد کنند که بچه‌اش را بفروشد.

پدر بزرگم وارد صحبت شد:

– تو نمی‌توانی به من بقبولانی که انسان می‌تواند يك سنگ را به اندازه بچه خودش دوست داشته باشد. من هم يك سنگ داشتم که، اگر به «فونتنوا» اهانت نشود، مثل اوسگ خوبی بود، البته او جز کلاه گیس مأمور وصول مالیات، چیزی با کسی را دستگیر نکرده بود. ولی يكروز که وکیل مدافع «پاژ» در خانه ما به ناهار مهمان بود، همین سنگ بسیار شریف، کله گوساله‌ای را که نمی‌دانم از کجاذزیده بود، به داخل خانه آورد، من هم بی‌درنگ خودم را از شرش خلاص کردم.

– حرف تو هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. تو يك زن و پنج تابچه داری و این امر به حد کافی تو و فکر تو را مشغول کرده است، دیگر نمی‌توانی احساساتی بشوی و به سگی دل بیندی. اما مقصود من کسانی است که تنها مونس و یاورشان درد دنیا سگشان است. بیا و يك مرد و يك سنگ را در جزیره‌ای متروک و يك زن و بچه‌اش را در جزیره متروک دیگری قرار بده، شرط می‌بندم که بعد از شش ماه مرد همان قدر سگش را دوست خواهد داشت که مادر بچه‌اش را، البته اگر آن سنگ دوست داشتنی باشد.

پدر بزرگم جواب داد:

– برای من قابل قبول است که مرد سگی را به عنوان همسفرش انتخاب کند، یا پیرزنی که در اطاقی تنها زندگی می‌کند سگ کوچکی را برای هم صحبتی برگزیند و تمام روز با او صحبت کند. اما کسی سگی را همانطور که يك مسیحی بچه‌اش را دوست دارد، دوست ندارد برای من قابل قبول نیست.

– من در جوابت می گویم که تودر شرایطی که گفتم حتی مار زنگی را هم دوست خواهی داشت. قلب بشری نمی تواند بدون جنب و جوش و احساس باقی بماند. روح بشری از خلأ وحشت دارد. اگر به زندگی خود خواه ترین آدم ها نگاه کنید، سرانجام موفق خواهید شد که در گوشه ای از وجود آنها، مثل گلی که در سنگستان بروید، نشانه ای از محبت و دلبستگی بیابید.

... این يك قاعده کلی و استثناء ناپذیر است، انسان باید حتماً کسی یا چیزی را دوست بدارد. سربازی که معشوقه ای ندارد، اسبش را دوست دارد، دختر جوانی که عاشقی ندارد، پرنده اش را می پرستد، زندانی، که به ناچار نمی تواند زندانبانش را دوست بدارد، عاشق عنکبوتی است که تارهایش را در گوشه های سلولش می تند، یا دلبسته مگسی می شود که در اشعه خورشید، که از روزن سلول به درون می - تابد، در پرواز است. وقتی که ما دیگر چیزی برای دوست داشتن پیدا نمی کنیم، آن وقت عاشق يك انگشتر، يك قوطی سیگار، يك درخت یا يك گل می شویم. هلندی ها شیفته لاله هایشان هستند...

در این وقت شوهر «مانت»، با يك ماهی بزرگ وارد شد.
بنژامن گفت:

– مشکور، نزدیک ظهر است و وقت ناهار. به نظر تو بهتر نیست، که با همین ماهی تازه از راه رسیده، این امر مهم را در همین جافاصله بدهیم؟

مشکور جواب داد:

– وقت آن است که راه بیفتیم. ناهار را در خانه آقای «مینکسی» خواهیم خورد.

– شما، استوار، شما چه عقیده دارید، آیا مثل من فکر نمی کنید که بهتر است همین جا بمانیم و این ماهی لذیذ را بخوریم؟
استوار گفت:

– من عجله ای برای رفتن ندارم، و چون جایی برای رفتن ندارم، بنابراین هر جا بروم، چه زود باشد و چه دیر، برایم فرق نمی کند.
– بسیار خوب و نیکو گفتید، آیا سگ محترم و شریف شما در این خصوص نظری ندارد؟

سگ پشمالو نظری به بنژامن انداخت، و چندبار دمش را تکان داد.

– بسیار خوب! می بینی مشکور، با اینکه «فونتتوا» کلمه ای که حکایت از رضایت او بنماید ادا نکرده است، می توان موافقت او را با ماندن و خوردن ماهی حدس زد. بدین ترتیب ما در مقابل يك رای تو، سه رای داریم، و تو ناگزیری که تابع اکثریت باشی. همیشه اکثریت حاکم است. اگرده فیلسوف دريك طرف و یازده احمق در طرف مقابل قرار بگیرند، آنچه یازده احمق بگویند اجرا خواهد شد!
پدر بزرگم گفت:

– از حق نباید گذشت، ماهی خیلی خوبی است، و اگر «مانت» آن را خوب درست کند غذایی عالی خواهد شد.

...دیری نگذشت که ماهی برای خوردن آماده شد. «مانت» در پختن ماهی واقعاً شاهکاری به خرج داده بود. استوار مرتب آشپزی «مانت» را تحسین و تمجید می کرد. اما شاهکارهای آشپزها جاودانی نیستند، زیرا حتی فرصت سرد شدن هم به آنها داده نمی شود. اگر بخواهیم در عرصه هنر، کاری را که با کار آشپز قابل مقایسه باشد پیدا

کنیم، باید به سراغ کار روزنامه نویسی برویم. ثمره کار يك آشپز مثل کاریک روزنامه نویسی است. ولی در این مقایسه بازهم برد با آشپز است. زیرا يك را گو را ممکن است دوباره گرم کرد، يك ران خوك را می-توان مجدد آبه كمك ادویه به خورد دوستداران آن داد، اما مقاله روزنامه فردایی در پی ندارد. هنوز به آخر مقاله ای نرسیده اید که ابتدای آن فراموش شده است، و يا يك نگاه سرسری به مقاله ای می اندازید و روزنامه را روی میزتان پرت می کنید، درست مثل دستمال سفره، که انسان بعد از غذا آن را روی میز پرت می کند. نمی دانم چرا کسی که می تواند بنویسد و استعدادی دارد، وقتش را در کار بیهوده روزنامه نگاری تلف می کند. چرا کسی که می تواند شاهکاری فناپذیر به وجود آورد، عمرش را صرف کار عبث روزنامه نگاری می کند. مسلماً، او از اینکه می بیند صفحه ای که در آن افکارش را بیان کرده است، مثل برگ زردی، از شاخه درخت عظیم مطبوعات جدا می شود و بی صدا به خاک می افتد، نباید زیاد احساس خشنودی کند...

در همان زمان که داییم بنژامن، این طور داد سخن می داد و فلسفه بافی می کرد، عقربه ساعت دیواری میخانه نیز به جلو می رفت. بنژامن، تا وقتی که «مانت» شمعی روشن کرد و روی میز قرار داد، متوجه نشده بود که شب شده است. آنگاه، بدون آنکه منتظر اظهار عقیده مشکور باشد، گو اینکه مشکور در حالتی هم نبود که بتواند اظهار عقیده ای بکند، گفت: همین قدر کار برای يك روز کافی است و باید به خانه برگشت.

ابتدا، استوار و پدر بزرگم از در میخانه خارج شدند. در آستانه در، «مانت» داییم بنژامن را متوقف کرد و گفت:

- آقای «راتری» بفرمایید.

دایم درحالی که به صورت حساب نگاه می کرد، گفت:
- این خرچنگ قورباغه‌ها چیست؟ «دهم اوت، سه بطری شراب
ویک بسته پنیر، اول سپتامبر، همراه آقای «پاژ» سه بطری شراب و یک
غذای ماهی.» خداوند مرا ببخشد، اگر اشتباه نکنم این باید صورت
حساب باشد!

«مانت» جواب داد:

- همین طور است که می فرمایید. خیال می کنم که وقتش رسیده
است که حسابمان را تصفیه کنیم، امیدوارم شما هم صورت حساب خودتان
را برایم بفرستید.

- «مانت»، من هرگز نمی توانم حساب زنی به زیبایی تورا نگه

دارم!

«مانت»، در حالی که از خوشحالی پر درآورده بود، گفت:

- آقای راتری، شما این حرفها را می زنید که مرا دست بیندازید!

- من این حرفها را برای آن می زنم، چون حقیقت دارد، و به آن

معتقد هستم. اما درباره صورت حساب، «مانت» عزیزم، باید اعتراف
کنم که بدموقعی به من ارائه شده است، زیرا در این لحظه حتی پیشیزی
هم درجیب ندارم. ولی، بیا، ساعت را بردار، و آن را تا روزی که
قرضت را نپردازم، نگه دار. فعلاً کاری بهتر از این نمی شود کرد و از
طرفی این ساعت هم از دیروز دیگر کار نمی کند.

«مانت» به گریه افتاد و صورت حساب را پاره کرد.

... بنژامن تا آن لحظه فقط کمی به هیجان آمده بود، و هنوز تمام

علائم و آثار شراب در او ظاهر نشده بود؛ اما وقتی که از در میخانه

«مانت» بیرون آمد و موج سرما به صورتش خورد، عمق مستی اش آشکار شد. فریاد زد:

– های، مشکور، کجایی؟

– من در پشت سرت هستم و پشت کت تورا چسبیده‌ام.

– به، به، بسیار خوب! من از این تعریف و تمجید تو سخت احساس غرور می‌کنم. تومی خواهی به من ثابت کنی که من نه تنها می‌توانم خودم را سرپا نگه‌دارم، بلکه آن قدر سرحالم که می‌توانم تورا هم یدک بکشم. در وقت دیگری، شاید چنین کاری از دستم ساخته بود، اما رفیق، حالا من به زحمت می‌توانم روی پایم بایستم. خوب، چون تو پشت کت مرا گرفته‌ای، من هم حق دارم از بازوی تو استفاده کنم، بنابراین به تو امر می‌کنم که پشت کت مرا رها کنی و به کنارم بیایی و بازویت را در اختیارم بگذاری.

مشکور جواب داد:

– در وقت دیگری، شاید امرت را اجرا می‌کردم، اما حالا مختصر اشکالی در اجرای آن وجود دارد؛ من، خودم نمی‌توانم راه بروم، و به همین علت پشت کت تورا گرفته‌ام که نیفتم.

– تو در انجام وظیفه‌ات کوتاهی کردی، تو مقدس‌ترین وظیفه انسانی را نادیده گرفتی، من با پشت کت دست تورا گرفته‌ام، تو هم می‌بایستی به عوض این عمل خیر، وظیفه‌رانه‌مایی هر دو نفرمان را به عهده بگیری. من به این شرط قصورت را می‌بخشم و از خطایت درمی‌گذرم، که فی الفور به دنبال دشتبان و دو روستایی بروی. تا دشتبان در میان تو و من قرار بگیرد و ما دو نفر هر کدام به یکی از بازوهای او آویزان شویم، و یک روستایی با مشعل در جلو و یک روستایی با مشعل از عقب ما

حرکت کند تا به خانه مان در « کلامسی » برسیم.

پدر بزرگم جواب داد:

- ولی تو بهتر می دانی که دشتبان يك دست بیشتر ندارد، و دست دیگرش از آرنج به بعد قطع شده است.

- در این صورت آن بازوی سالم به من تعلق خواهد گرفت و تو جز این راهی نداری که یا به دم کت من بچسبی یا اینکه سوارسگک پشمالوی استوار بشوی.

استوار وارد صحبت شد:

- آقایان، چرا در جستجوی چیزی که در کنار شماست به پیراهه می روید؟ خوشبختانه من دو بازوی سالم دارم که گلوله های توپ هم نتوانسته است به آنها آسیبی برساند. آنها در اختیار شما هستند. دایم، در حالی که بازوی راست استوار پیر را می گرفت، گفت:

- استوار، شما واقعاً مرد شجاعی هستید.

پدر بزرگم بازوی چپ او را گرفت و اضافه کرد:

- و مرد بزرگواری!

- استوار، من تعهد می کنم که آینده ات را تأمین کنم.

- من هم همین تعهد را می کنم، گو اینکه حقیقتش را بخواهید،

در وضع فعلی هر گونه تعهدی ...

- استوار، من، به تو طرز کشیدن دندان را یاد خواهم داد...

تا آینده ات روبراه شود، و در خانه مان به تو جا و مکان می دهم.

مشکور، تو که با پیشنهاد من مخالفتی نداری؟

- البته که ندارم، اما می ترسم که خواهر عزیزت کاملاً مخالف

باشد.

استوار گفتگوی آنان را قطع کرد:

– صبر کنید آقایان، بهتر است کاملاً قضیه را روشن کنیم. بیخود مرا در معرض فحش و ناسزا قرار ندهید، چون ابداً نمی‌توانم این امر را تحمل کنم. و اگر چنین وضعی پیش بیاید، به شما اخطار می‌کنم که یکی از شما دو نفر باید در دوئل جوابگوی آن باشد.
دایم گفت:

– استوار، خیالتان راحت باشد. اگر چنین وضعی پیش بیاید، کاری از دست شما ساخته نیست، جز اینکه مرا به دوئل دعوت کنید. چون مشکور عزیز ما فقط وقتی می‌تواند دوئل کند که غلاف در دست شما و شمشیر در دست او باشد.

همین‌طور صحبت کنان به در خانه رسیدند. پدر بزرگم ابداً میل نداشت که اولین نفری باشد که وارد می‌شود، و دایم هم دلش می‌خواست که دومین نفر باشد که وارد خانه می‌شود.
بالاخره توافق کردند که هر دو نفر باهم وارد شوند. پس، در حالی که مثل دو تاسطل، که به نوك چوبی آویزان باشند و حمل شوند، به هم می‌خوردند و به هم تنه می‌زدند، وارد شدند.

استوار و سگک پشمالو، که ورودش گرسه خانه را تبدیل به ببر ماده‌ای کرده بود، پشت جبهه را حفظ می‌کردند و از عقب می‌آمدند.

– خواهر عزیزم، من افتخار دارم که یکی از دانشجویان پزشکی را به تو معرفی کنم، او یکی از ...
پدر بزرگم حرفش را قطع کرد:

- بنژامن دارد مزخرف می گوید، حرفش را گوش نکن. آقای را که می بینی، سربازی است که ما دم در با او برخورد کرده ایم، ظاهراً مقامات مسئول او را نزد ما فرستاده اند تا به او جا بدهیم.

مادر بزرگم زن خیلی خوش قلبی بود، ولی اگر کفرش درمی آمد هیچ کس جلودارش نبود. در چنین حالتی، خیال می کرد که هر چقدر بیشتر و بلندتر داد بزند، عظمت و اقتدارش زیادتر خواهد شد. به همین جهت، با دیدن بنژامن و پدر بزرگم و استوار و سگش، واقعاً دلش می خواست هوار بکشد، مخصوصاً که حق هم با او بود. اما، چون وانمود می کرد که زن مبادی آدابی است و تبارش، با چند نسل فاصله، به قضات می رسد، در حضور بیگانه جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت. از روی ادب، استوار را به شام دعوت کرد، ولی استوار پذیرفت. آنگاه یکی از بچه هایش را مأمور کرد که استوار را به میخانه نزدیک خانه شان ببرد، و سفارش کرد که میخانه چی فردا صبح، قبل از اینکه استوار را راهی دیارش کند، به او غذا بدهد.

در دعوای خانوادگی، پدر بزرگم، به خاطر طبیعت آرامش، همین که متوجه می شد که هوا پس است و طوفانی برپا خواهد شد، خودش را پنهان می کرد و صدایش در نمی آمد. مسئله ای که سبب می شد تا آدم ضعف او را ببخشد و نادیده بگیرد، این بود که همیشه هم تقصیر از جانب او بود.

او، به زیرکی، در چین های پیشانی مادر بزرگم، وقوع طوفانی را حدس می زد. به همین جهت هنوز استوار از آستانه درنگشته بود که به سرعت خودش را به تختش رساند و در زیر لحاف پنهان شد. اما برای بنژامن این بزدلی غیر قابل تصور بود. هیچ عاملی نمی توانست او

را مجبور کند که يك دقیقه قبل از وقت همیشگی به رختخواب برود. ترجیح می‌داد که سرزنش‌های خواهرش را بشنود اما از ترس به گوشه‌ای فرار نکند و پنهان نشود. به همین جهت، مثل صخره‌ای استوار، درحالی که دستهایش را توی جیبش کرده بود، به دیوار کنار بخاری تکیه داد، و منتظر شروع طوفان شد وزیر لب آوازی را زمزمه کرد.

مادر بزرگم که تازه از مشایعت استوار باز گشته بود و با بی‌صبوری منتظر بود که از چگونگی ماجرای خواستگاری باخبر شود، رفت و در مقابل بنژامن ایستاد.

– بسیار خوب بنژامن، تعریف کن، امروز به تو خوش گذشت؟ از کارت راضی هستی؟ آیا بهتر نیست که موفقیت امروز تو را با باز کردن يك بطری شراب سفید جشن بگیریم؟

– متشکرم، خواهر عزیزم. همان‌طوری که گفתי امروز خیلی به من خوش گذشت و روز بسیار خوبی بود.

– البته که روز بسیار خوبی بود. مخصوصاً که با همین روزهای بسیار خوب است که تو قصد داری قرضه‌ها را بردازی. آیا دست کم آن قدر عقل و هوش سرجا هست که بتوانی برایم بگویی، استقبال آقای «مینکسی» از شما چگونه بود؟

– خواهر عزیزم...

... و شروع کرد به آواز خواندن.

مادر بزرگم درحالی که انبر را به دست می‌گرفت گفت:

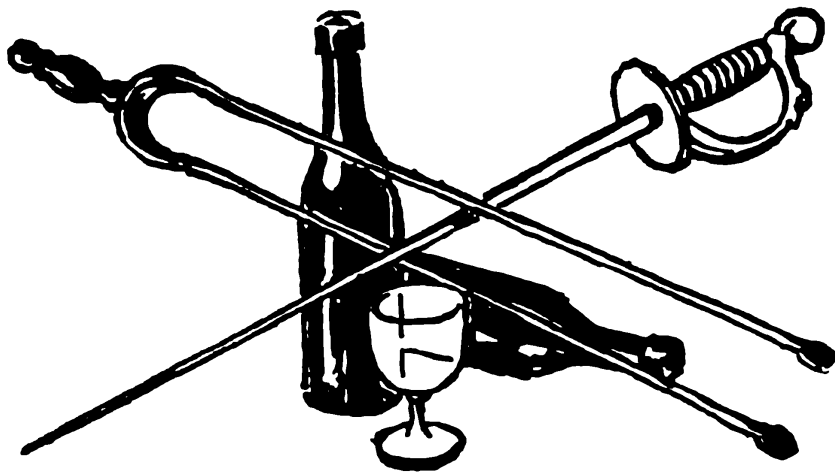
– آه، الآن آواز خواندن را به تو نشان می‌دهم.

دایی من، با ملاحظه انبری که به طرف او هدف گرفته شده بود، سه قدم عقب نشست و شمشیرش را از غلاف در آورد و درحالی که

به رسم شمشیربازها به حالت دفاع می ایستاد، گفت:
 - خواهر بسیار عزیزم، هر خونی که در اینجا ریخته شود،
 مسئولش تو هستی.

اما، مادر بزرگم، با وجود آنکه از ایل و تبار قضات بود، کسی
 نبود که از شمشیر وحشت کند. با انبر آن چنان ضربه‌ای به شست برادرش
 وارد کرد که شمشیر بلافاصله از دست صاحب آن به زمین افتاد.
 بنژامن در حالی که با دست چپش شست دست راستش را می-
 فشرد، از زور درد به این طرف و آن طرف می رفت. برای پدر بزرگم،
 موقعیتی بهتر از این وجود نداشت؛ چون کسی کاری به کارش نداشت
 و او هم در زیر لحاف مشغول خندیدن بود. اما با وجود این حیفش
 آمد که حق مطلب را ادا نکند و چیزی نگوید. بنابراین خطاب به داییم،
 گفت:

- حالا دیگر چه می گویی؟ این دفعه هم غلاف وهم شمشیر در
 دست تو بود و دیگر نمی توانی ادعا بکنی که در شرایط مساوی مبارزه
 نمی کردی، و اسلحه‌ها یکسان نبودند!



- افسوس، مشکور عزیز، این دفعه هم شرایط مبارزه و اسلحه‌ها یکسان نبودند. چون در مقابل انبر، می‌بایستی خاک‌انداز به‌دستم‌باشد نه‌شمشیر. در هر صورت احتمال داشت در آن حالت نیز عیال تو مرا شکست بدهد. من خیال می‌کنم که خواهرم با یک انبر از پس خیلی‌ها بر بیاید. بگذریم، من شکست خوردم، و ناگزیرم به‌قانون فاتحان‌گردن نهم. آری، من اعتراف می‌کنم که به «کورول» (Corvol) ده آقای «مینکسی» نرفتیم. ما بین‌راه در میخانه «مانت» توقف کوتاهی کردیم. - باز هم «مانت»، یک زن شوهردار؟ بنژامن، تو واقعاً از رفتارت شرم نمی‌کنی؟

- چه شرمی، خواهر جان؟ چون میخانه‌چی زن شوهرداری است، انسان حق ندارد در میخانه‌اش غذا بخورد و می بنوشد؟ من از این زاویه به مسئله نگاه نمی‌کنم. برای یک فیلسوف واقعی، یک بطری شراب، یک بطری شراب است، بنابراین نه‌راست و نه‌ماده. مشکور، این‌طور نیست، تو عقیده‌ات غیر از این است؟

- صبر کن تا من «مانت» عزیز تو را در بازار ببینم، و همان‌طور که حقش است، بلایی به سرش بیاورم تا در داستانها تعریف کنند. - خواهر عزیز، اگر «مانت» را در بازار دیدی، تا دلت می‌خواهد از او پنیر بخر، اما اگر چنانچه به او اهانت کنی... - خیلی خوب، ادامه بده. اگر به او اهانت کنم چکار خواهی کرد؟

- فوراً از پیشتان خواهم رفت. به تو اخطار می‌کنم، به آن‌سوی اقیانوس‌ها خواهم رفت و مشکور را هم با خودم خواهم برد. مادر بزرگم متوجه شد که این جروبحث‌ها هیچ‌فایده‌ای ندارد.

فوراً تصمیمش را گرفت و گفت:

- زود باش، توهم مثل آن‌دائم‌الخمیر فوراً برو و بخواب. فردا صبح خودم تورا پیش آقای «مینکسی» می‌برم و خواهیم دید که باز هم تو موفق خواهی شد که بین راه «توقف کوتاهی» بکنی یا نه!

بنژامن، درحالی که همان آواز قبلی را زمزمه می‌کرد، به‌طرف
اطاقش به‌راه افتاد...

چگونه دایی من بنژامن، خودش را به جای یهودی سرگردان قالب زد

صبح روز بعد، مادر بزرگم، پیراهن ابریشمیش را، که فقط در موقعیت‌های خیلی مهم و مهمانی‌های باشکوه از گنج‌هایش درمی‌آورد، پوشید؛ یک روبان زیبا، که به رنگ قرمز آلبالویی و به پهنای کف دست بود، به کلاهش بست... وقتی که بدین ترتیب خودش را شیک و پیک کرد، به یکی از بچه‌هایش فرمان داد که به دنبال خر آقای «دوران» (Durand) برود. این خر، خر کوچولوی بسیار زیبایی بود که آقای «دوران»، چندی پیش، آن را در بازار مال‌فروشها به مبلغ سی فرانک خریده بود و کرایه‌اش خیلی بیشتر از کرایه خرهای بی‌اصل و نسب آن حوالی بود.

بعد، مادر بزرگم بنژامن را صدا زد. وقتی که بنژامن از اطاقش خارج شد، خر آقای «دوران» در جلو در بسته شده بود، و در حالی که یک بالش بزرگ سفید روی پالانش قرار داشت، مشغول خوردن گاه از سبزی بود که روی یک صندلی در جلویش گذاشته بودند.

بنژامن پرسید تا ببیند که اگر مشکور از خانه خارج نشده است،

گیلاسی شراب سفید باهم بخورند. ولی مادر بزرگم به او گفت که شوهرش در خانه نیست. بنژامن ناچار روبه خواهرش کرد:

- خواهر بسیار خوب و بزرگوار من، دست کم این لطف را از

من دریغ نمی کنی و حاضری که گیلاسی لیکور بامن بخوری؟

هرچند لیکور، که مخصوص خانمها است، در خور شرابخوار

قهاری چون بنژامن نبود، اما وقتی که پای می زدن در میان بود شکم نجیب او می توانست خودش را با تمام شکمهای دنیا تطبیق دهد.

مادر بزرگم ابدأ از لیکور بدش نمی آمد، به همین جهت به برادرش

دستور داد که برود و پارچ محتوی لیکور را بیاورد. بالاخره، مادر

بزرگم پس از آنکه، به پدرم، که بچه بزرگتر بود، در مورد اینکه،

برادرهایش را کتک نزنند، سفارشهای لازم را کرد، و به یکی از عموهایم

که اسهال داشت یاد آوری کرد که هر وقت آن احتیاج مخصوص پیش

آمد باید خبر بکنند، و به کلفت خانه «سورژی» (Surgie) تاکید کرد که

بافتنی را کنار نگذارد، سوار الاغ کوچولو شد.

تمام همسایهها از خانههایشان خارج شده بودند و در جلو در

ناظر عزیمت مادر بزرگ و دایم بودند. در آن زمان، ابدأ رسم نبود

که زنی از طبقه متوسط، در روزی غیر از روز یکشنبه، سرو وضعش

را بیاراید و از خانه خارج شود. به همین جهت، خروج مادر بزرگم،

به کیفیت فوق، واقعه مهمی بود که هر کس، به قدر فهم و استنباطش، سعی

می کرد که راز آن را کشف کند.

بنژامن خیلی تروتمیز، اصلاح کرده و پودر زده، به سرخی گل

شقایقی که در صبح آفتابی شبی بارانی شکفته باشد، به دنبال الاغ می-

رفت و گاهگاهی با گفتن «هی حیوان» نوك شمشیرش را به کفل او آشنا

می کرد.

الاغ آقای «دوران» با احساس نوك شمشیر دایم به سرعت راه می پیمود، و حتی برای خشنودی مادر بزرگم بیش از حد تند می رفت، و مادر بزرگم مرتب روی بالش سفید بالا و پایین می شد. اما، در نزدیکی های محلی که راه «مولو» از راه «شاپل» جدا می شود و باید از آنجا راهی مقصدی شد که آنها به خاطر آن، زحمت این مسافرت را به خود هموار کرده بودند، مادر بزرگم متوجه شد که الاغ آقای «دوران» سرعتش به طور محسوسی کم شده است... مادر بزرگم سرش را برگرداند تا علت کم شدن سرعت را از بنژامن بپرسد، اما اثری از بنژامن ندید. گویی دایم، مثل يك گلوله موم آب شده بود و به زمین فرو رفته بود، یا مثل مگسی در هوا ناپدید شده بود. هیچکس قادر نبود بگوید که بنژامن به کجا رفته است و کسی هم نبود که از او خبری داشته باشد. شما می توانید عصبانیت مادر بزرگم را از این ناپدید شدن ناگهانی بنژامن حدس بزنید...

اما مادر بزرگم، بیدی نبود که از این بادها بلرزد، و کسی نبود که با اولین مانع از میدان در برود. او کاری را شروع کرده بود، و به پایانش نیز می رساند. قسم خورد، به هر قیمتی که شده است، بنژامن را به خانه آقای «مینکسی» ببرد، حتی اگر لازم باشد که بنژامن را به دم الاغ آقای «دوران» ببندد. آری، فقط در سایه چنین اراده های استوار و خلل ناپذیر است، که کارهای بزرگ انجام می یابد.

يك بچه دهاتی، که در محل تقاطع دو جاده مشغول چرانیدن گوسفندانش بود، به مادر بزرگم اطلاع داد که مرد سرخپوشی که او در جستجویش است، در حدود ربع ساعت پیش به طرف دهکده مقابل

در حرکت بوده است. مادر بزرگم الاغ را به سمت دهکده می کرد. الاغ بدون آنکه نیازی به سیخ باشد، به میل خود و شاید هم به خاطر احترام محض به اراده مصمم مادر بزرگم، به تاخت روبه سوی ده نهاد. ابهت و وقار ناشی از عصبانیت مادر بزرگم به حدی بود که حتی چارپای زبان بسته نیز تحت تأثیر آن قرار گرفته بود!

در دهکده «مولو» جنب و جوشی غیر عادی به چشم می خورد. اهالی «مولو» که معمولاً مردمانی ساکت و آرام بودند، و ظاهراً مایه مغز سرشان هرگز بیشتر از مایه پنیری نبود که درست می کردند، ناگهان مثل جنزندگان شده بودند. بیاوبرو عجیبی درهمه جا دیده می شد، مردان روستایی به شتاب از تپه های اطراف سرازیر می شدند، زنها و بچه ها در حالی که یکدیگر را صدا می زدند، دیوانه وار می دویدند: تمام گاری ها و ارابه ها در جاده ها رها شده بودند، و همه چرخ های نخریسی از کار افتاده بودند. مادر بزرگم علت این جنب و جوش و هیاهو را جویا شد. به او گفتند که چند لحظه پیش «یهودی سرگردان» وارد «مولو» شده است و حالا هم در میدان ده، و در انظار عموم، مشغول غذا خوردن است. مادر بزرگم فوراً به فراست دریافت که این، به اصطلاح «یهودی سرگردان»، کسی جز بنژامن نمی تواند باشد. چند لحظه ای نگذشت که از پشت الاغ توانست بنژامن را، که عده ای بیکار احاطه اش کرده بودند، مشاهده کند.

در بالای موجی از سرهای سیاه و سفید، نوك كلاه سه گوش او، چون نوك برج کلیسایی برفراز شیروانی های خزه بسته خانه های روستایی، با شکوه و عظمت در نوسان بود. در وسط میدان، میز کوچکی برایش گذاشته بودند که روی آن يك بطری شراب و مقداری

نان تازه قرار داشت. بنژامن، خیلی جلدی وبا وقار تمام، درست مثل کسی که در حال تقدیم قربانی به پیشگاه خداوند باشد، در جلو میز قدم می‌زد و گاهگاهی جرعه‌ای شراب می‌خورد و یا تکه‌ای نان برمی‌داشت و آن را ریز ریز می‌کرد و به اطراف می‌ریخت.

مادر بزرگم الاغ را به جلو راند و دیری نگذشت که در صف مقدم جا گرفت. آنگاه در حالی که مشتش را به دایم حواله می‌کرد گفت:

– بدبخت بیچاره این ادا و اطوارها چیست که در آورده‌ای؟
– سرکار خانم، خودشان ملاحظه می‌فرمایند. من «آسوروس»^۱ (Ahsvérus) هستم که عوام الناس به او «یهودی سرگردان» لقب داده‌اند. چون در مسافرت‌هایم، داستانها از زیبایی این دهکده و از گشاده‌دستی و صفای مردم آن شنیده‌ام، تصمیم گرفتم که به اینجا بیایم و غذایی بخورم. بعد با صدایی آهسته به خواهرش گفت: خواهش می‌کنم حرفی نزن، من پنج دقیقه دیگر در رکاب تو خواهم بود. خواهش می‌کنم چیزی نگویی والا آن‌چنان افتضاحی به پا خواهد شد که نجات از آن غیرممکن است. این احمق‌ها اگر بفهمند که من دستشان انداخته‌ام، قادر خواهند بود که مرا تکه‌تکه کنند.

تعریف و تمجید بنژامن از «مولو» و اهالی آن سبب شد که مردم، متوجه حرفهای مادر بزرگم نشوند و بدین ترتیب از وقوع ضرر جبران‌ناپذیری جلوگیری شود. جمعیت از شوق و غرور سر از پا

۱- یهودی که در افسانه‌ها آمده است به عیسی، که در حال حمل صلیبش بود، اجازه نداد در آستانه در خانه‌اش لحظه‌ای استراحت کند. عیسی او را لعنت کرد که تا دنیا دنیا است از کشوری به کشور دیگر برود و سرگردان باشد و هیچ وقت بیش از چند سکه بی‌ارزش در جیب نداشته باشد.

نمی‌شناخت و غریو شادی به آسمان می‌رسید...

بعد، بنژامن برای جمعیت توضیح داد که الاغ سوار، خواهر او و همان «با کره مقدس» است که به فرمان خداوند باید تا اورشلیم همراه او باشد. اما متأسفانه خواهرش خیلی سخت‌گیر و بی‌گذشت است! بعد از اهالی سوال کرد که چه کسی در مورد اینکه او «یهودی سرگردان» است تردید دارد؟ و گفت، آیا جز این است که خداوند هیچ‌وقت بیش از چندسکه بی‌مقدار در جیبش باقی نمی‌گذارد؟ پس چطور او همیشه وسیله‌ای پیدا می‌کند تا هر قدر که دلش می‌خواهد شراب بنوشد؟

معجزه‌دایی من

دایم، داشت سروه قضیه را بهم می‌آورد و بساطش را جمع می‌کرد، که متوجه يك دختر دهاتی زیبایی شد که از بین جمعیت‌راهی برای خودش باز می‌کرد و به طرف او می‌آمد. چون دایم همیشه، به خاطر قلب رثوف و نجیبش، از دخترهای جوان زیبا خیلی خوشش می‌آمد، به جمعیت اشاره کرد که اجازه بدهند تا دختر به او نزدیک شود. دختر جوان اهل «مولو» با احترام فوق‌العاده‌ای تعظیم کرد (یکی از آن تعظیم‌هایی که هر وقت برای تقدیم پنیر و سرشیر به خدمت قاضی شهر می‌رسید، یا با او در جاده روبرو می‌شد، می‌کرد) و پرسید: - می‌خواستم بدانم که آنچه «گوتون» (Gothon) پیر می‌گوید حقیقت دارد؟ او معتقد است که شما معجزه می‌کنید.

دایم جواب داد:

- حقیقت دارد، البته اگر معجزه مشکلی نباشد.

- در این صورت، شما می‌توانید معجزه‌ای بکنید و پدرم را که

از امروز صبح به يك مرض نامعلوم مبتلا شده است، و هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد، معالجه کنید.

دایی حرام‌زاده و ناقلائی من گفت:

– البته من از عهدهٔ این معجزه برمی‌آیم، اما دختر زیبایم باید قبل از آن اجازه بدهی تا تورا در آغوش بگیرم و ببوسم، زیرا بدون این کار معجزه اثری نخواهد داشت.

با این گفتار دختر جوان را در آغوش گرفت و دو گونه او را بوسید.

در همین حال صدای آشنایی در پشت سرش شنید:

– به، به، چشممان روشن، آیا جناب «یهودی سرگردان» حق بوسیدن زنها را هم دارند؟

داییم، سرش را بر گرداند و متوجه حضور «مانت» شد.

– بی شک، بانوی زیبای من. خداوند متعال، در زندگی انباشته از تنهایی و سرگردانیم، به من این اجازه را داده است که در سال سه زن را ببوسم، این دختر جوان دومین زنی است که من بوسیده‌ام اگر شما مایل باشید می‌توانید سومین آنها باشید.

بنژامن، از فکر انجام معجزه سخت در تشویش بود، اما این موضوع بلندپروازی او را ارضا می‌کرد. همین مسئله، که او توانسته بود در دهکدهٔ «مولو» خودش را «یهودی سرگردان» قالب بزند، آن قدر مهم بود، آن قدر غرورآمیز بود که اگر خبر آن در «کلامسی» پخش می‌شد، حسادت همگان را برمی‌انگیخت. شاید با انجام این معجزه او هم در ردیف ساحرین بزرگ قرار می‌گرفت، و وکیل مدافع «پاز» دیگر جرئت نمی‌کرد، آن قدر دربارهٔ آن خرگوش وحشی که توسط او اهلی شده بود، داد سخن بدهد. دیگر از این پس، چه کسی جرئت خواهد کرد که خودش را چه از جهت شجاعت و چه از جهت

قدرت تخیل، با بنژامن راتری مقایسه کند. آه، کسی چه می‌داند، شاید نسل آینده به کار او با نظر جدی‌تری نگاه بکند، شاید يك مجسمه چوبی چاق و چله‌ای از او درست بکند، شاید او را در ردیف قدیسین کلیسا در بیاورد، شاید در کلیسا جای مخصوصی برای قرار دادن مجسمه او درست کند، شاید روز مخصوصی را به او اختصاص دهد، شاید عید مخصوص «بنژامن راتری مقدس» ایجاد شود، و در آن روز دعای مخصوص او را بخوانند، درپای مجسمه او بخور بسوزانند و به مجسمه‌اش گل و روبان بیاویزند، و در دست مجسمه‌اش خوشه انگور رسیده‌ای قرار دهند، شاید لباس سرخ او در صندوق مخصوصی، چون گنجی گرانبها، برای زیارت پیروانش نگهداری شود، شاید حوزه روحانیت او شامل کلیساهای بسیاری شود، و برای اداره اموال و ابواب جمعی آنها نایب‌التولیه‌های متعددی گماشته شوند تا هدایا و درآمد املاک کلیساها را وصول کنند، شاید طاعون یا هاری در پرتو تقدس او معالجه شود، شاید... البته اگر او از پس این معجزه برمی‌آمد، شاید امیدی به قدرشناسی نسل آینده وجود داشت. اما او هرگز شاهد معجزه‌ای نبود، و اصولاً نمی‌دانست که چه کار باید بکند. وای به حالش اگر موفق نمی‌شد! در آن صورت او را دست می‌انداختند و او مورد طعنه و ریشخند همگان قرار می‌گرفت، شاید فحشش می‌دادند یا حتی خدای نخواستہ کتکش می‌زدند. آن وقت تمام آبرو و افتخاری که از بابت «یهودی سرگردان» عایدش شده بود به باد فنا می‌رفت... فریاد داییم، از این همه صغرا و کبراها، که خودش چیده بود، بلند شد و گفت: آه، کافی است؛ و برای آنکه جرئتی به خودش بدهد گیلاسی شراب خورد و با خودش گفت: «بخت یار کسانی است که جرئت دارند»؛ و فکر

کرد، در لحظه‌ای که انسان تصمیم می‌گیرد که به معجزه متوسل شود، نصف معجزه انجام یافته است.

بنابراین، بادختر جوان دهاتی به راه افتاد وعده‌ای از اهالی محل نیز مثل دنباله ستاره دنباله‌دار در پی‌اش روان شدند. بنژامن وقتی که وارد خانه بیمار شد، روی تخت کثیف زوار در رفته‌ای مردی را دید که دهانش طوری کج شده بود که گویی مرد می‌خواست گوشش را گاز بگیرد. دایمی پرسید که حادثه چطور اتفاق افتاده است، آیا در اثر دهن‌دره یا قهقهه به وجود نیامده است.

همسر بیمار جواب داد:

– امروز صبح وقتی که شوهرم سر صبحانه می‌خواست با دندانهایش گردویی را بشکند چانه‌اش به این صورت درآمد. دایمی، در حالی که، شادی و نشاط به‌طور آشکار از قیافه‌اش نمایان بود گفت:

– بسیار خوب! آیا پزشکی را هم خبر کرده‌اید؟

– ما پیش آقای «آرنو» (Arnout) رفتیم و ایشان گفتند که این يك فلج است و کاری از دستشان ساخته نیست.

– تشخیصی بهتر از این نمی‌شود. می‌بینم که آقا دکتر «آرنو» آن قدر بیماری فلج را خوب می‌شناسد که آدم خیال می‌کند که خودش آن را خلق کرده است. آیا دستور و دوائی هم داده است؟

– همین شیشه دوائی که بالای تخت قرار دارد او داده است.

بنژامن بایک نگاه، به شیشه دوا، دریافت که همان داروی همیشگی آقای دکتر «آرنو» است، و شیشه را از پنجره به بیرون پرت کرد. این

اطمینان به خود، درحاضرین بسیار مؤثر افتاد.

همسر بیچارهٔ مریض با امیدواری و تحسین گفت:

– آقای یهودی، هر کس شما را ببیند فوراً متوجه می‌شود که شما واقعاً قادر به انجام هر معجزه‌ای هستید و می‌توانید این معجزه‌ای را که ما می‌خواهیم انجام بدهید.

– اگر پیش بیاید، من می‌توانم، هر روز، صدتا از این معجزه‌ها انجام بدهم.

بعد دستور داد که يك قاشق غذاخوری فلزی برایش بیاورند. سر قاشق را با پارچه سفید نازکی باند پیچ کرد و آن را در دهان مریض گذاشت و فك بالا را که دررفته بود، و باعث کج شدن دهان شده بود، با فشار مختصری جا انداخت. بله، تمام مرض، غیر قابل علاج، این دهاتی‌اهل «مولو» چیزی جز در رفتگی فك نبود، که چشمان تیزبین بنژامن بایک نگاه، در همان وهله اول، آن را کشف کرده بود. افلیج صبحگاهی بانگ بر آورد که حالش خوب شده است و بلافاصله، گویی مدتها گرسنگی کشیده باشد، با حرص و ولع به طرف سوپ کلم، که غذای همهٔ افراد خانواده بود، حمله‌ور شد.

خبر مثل برق در همه جا پیچید: بابا «پنتو» (Pintot) شفا یافته است و مشغول خوردن سوپ کلم است. دیری نپایید که تمام بیماران اطراف، که هر يك به نحوی مورد بی‌مهری طبیعت قرار گرفته بودند، به‌خانه بابا «پنتو» هجوم آوردند: این یکی قوزی در پشت داشت، دیگری حفره‌ای به‌جای چشم در چشمخانه، و دیگری بازوانی چون چنبرمار در دو طرف بدن. دایم برای آنکه شهرت معجزه‌گری‌اش را به‌خطر نیندازد به آنها گفت که کار زیادی از دستش بر نمی‌آید؛ و در

مورد قوزی‌ها تنها کاری که می‌تواند بکند این است که قوز شانه چپ را به‌شانه راست منتقل کند و این کار اولاً خیلی دردناک است، ثانیاً فایده‌ای هم ندارد چون فقط قوز کمی جابه‌جا می‌شود، همین.

بعد، داییم، از اینکه نمی‌توانست کاری برای سلامت همه آنها انجام دهد، اظهار تأسف کرد و گفت: متأسفانه نمی‌توانم بیش از این «باکرة مقدس» را در انتظار بگذارم؛ و با گفتن این کلمات راهی میخانه‌ای شد که خواهرش در آن مشغول گرم کردن پاهایش بود و الاغ آقای «دوران» هم، به آرامی، مشغول خوردن علوفه‌ای بود که در جلو او ریخته بودند...

نشانی‌های «یهودی سرگردان» و «باکرة مقدس» و حتی الاغ قبلاً در «شاپل» پخش شده بود. زنان ده دم درخانه‌هایشان ایستاده بودند و با دیدن آنها تعظیم می‌کردند، و بنژامن هم، که از عهدۀ هر کاری برمی‌آمد، آنها را برکت می‌داد.



٦

آقای «مینکسی»

آقای «مینکسی»، از مادر بزرگ و داییم استقبال گرمی به عمل آورد. او پزشک بود، نمی‌دانم چرا، فقط می‌دانم که او جوانی‌اش را بین اجساد تلف نکرده بود و درسی نخوانده بود. فکر پزشکی یک روز، مثل قارچی درسش رویده بود. اگر چیزی از علم پزشکی می‌دانست یک رشته چیزهای من در آوردی بود که خودش خالق آنها بود. پدر و مادرش هرگز او را برای یاد گرفتن یونانی و لاتین، که مقدمات علم پزشکی را هم بدون آنها نمی‌توان فرا گرفت، به مدرسه نفرستاده بودند. از لاتین فقط همان چندتا کلمه‌ای را می‌دانست که روی شیشه‌های

دوایش نوشته شده بود، و در همین مورد هم اگر قرار بود به اعتبار برچسب‌ها دارو داده شود، ممکن بود که جعفری جای حنظل را بگیرد. کتابخانه بسیار بزرگ و مجللی هم داشت، اما هرگز لای کتابی را باز نمی‌کرد. در این باره می‌گفت، که از وقتی که این کتاب‌نویسته شده‌اند تا حال، تغییرات زیادی در علم پزشکی به وجود آمده است، بنابراین مطالعه آنها فایده‌ای ندارد. عده‌ای از بدخواهان و سخن‌چینان هم معتقد بودند که آن کتابها فقط جلدهای مقوایی هستند که روی آنها اسامی مشاهیر علم پزشکی با حروف طلایی نوشته شده است، و داخل این جلدها خالی است. مسئله‌ای که باعث می‌شد تا این سخن‌چینان در عقیده‌شان تغییری ندهند و استوار باشند، این بود که، هر وقت از آقای «مینکسی» کلید کتابخانه‌اش را برای مطالعه کتابی تقاضا می‌کردند، بی‌درنگ می‌گفت که آن را گم کرده است. از اینها که بگذریم، آقای «مینکسی» مردی بسیار شوخ‌طبع و تاحدی هم باهوش بود، و اگر از علم کتابی بهره‌ای نگرفته بود، راه‌ورسم زندگی کردن را به‌خوبی آموخته بود.

او قدرتی عجیب در مجاب کردن مردم داشت. با صدای بلند، پشت سرهم و خیلی زیاد حرف می‌زد. او می‌دانست که در صحبت با دهاتی‌ها، باید از چه کلماتی استفاده کند، و آن کلمات را با قدرت ادا می‌کرد. او در قانع کردن مردم استعداد فراوانی داشت، استعدادی که نمی‌توان آن را نوشت یا بیان کرد یا آموخت. استعداد غیر قابل توصیفی که در مرد ساده‌ای باعث به دست آوردن پول بسیار و پر کردن جیب‌های می‌شود، و در مرد بزرگی باعث پیروزی در نبردها و تأسیس امپراطوریه‌ها. استعدادی که بعضی‌ها آن را نبوغ می‌نامند، و ناپلئون هم از آن بهره

بسیار داشت، ولی من به آن شارلاتانیسم می گویم. گناه من نیست اگر راه فروش اجناس بنجل و راه رسیدن به قدرت و حکمرانی یکی است. در تمام آن حوالی هیچ کس میل نداشت، جز به دست آقای «مینکسی»، به دست کس دیگری بمیرد. البته، باید اعتراف کرد که او از این امتیاز سوء استفاده نمی کرد و بیش از سایر همکارانش، مردم بیچاره را به دیار عدم نمی فرستاد. فقط او، با شیشه های داروی رنگ و وارنگش، بیشتر از آنان، با دانش های کتابی شان، پول درمی آورد. از همین راه هم آقای «مینکسی» ثروت درست و حسابی بهم زده بود. اما سخاوت او نیز حد و حصری نداشت، و می توانست به راحتی خرج کند، به نحوی که آدم خیال می کرد که ابدأ ارزشی برای پول قائل نیست. هر مریضی که به خانه آقای «مینکسی» می رفت می دانست که همیشه سفره آقای «مینکسی» پهن است و برای او هم جایی در سر آن سفره وجود دارد.

به هر تقدیر، در همان اولین برخوردها، دایم و آقای «مینکسی» دوست یکدل شدند. اخلاق و روحیات آن دو نفر کاملاً شبیه هم بود، درست مثل دو قطره از یک شراب، یا اگر به دایم بی احترامی نشود، مثل دو تا قاشق از یک سوپ. ذوق و سلیقه آنان، علاقه شان به شراب، برداشتشان از زندگی، عقاید و افکار سیاسی شان یکسان بود. هر دو نفر آنها به هزاران مسئله جزئی و مشکل پیش پا افتاده، که در زندگی روزمره وجود دارد و باعث رنج و اندوه احمقها می شود، ابدأ اعتنایی نداشتند و از این گونه تعلقات فارغ بودند. آنها عقیده داشتند که در این زندگی آکنده از ظلم و جور، اگر فلسفه یار و یاورشان نباشد، درست مثل کسی خواهند بود که در زیر رگبار با سر برهنه بیرون برود، اما

فیلسوف، به همت فلسفه، چتر محکم و نفوذناپذیری به سر دارد و به کجرفتاریهای دوران پوزخند می‌زند. این عقیده هردو نفر آنها بود. آن دو، به زندگی به چشم يك نمايشنامه مضحك نگاه می‌کردند، و کوشش می‌کردند که نقششان را به سرخوش‌ترین وجه بازی کنند. آنها کسانی را که زندگی را جدی می‌گرفتند و یا برای پیشرفت و موفقیت، خودشان را به آب و آتش می‌زدند، سخت خوار و بی‌مقدار می‌شمردند، و کسانی را که در اثر ناکامی و شکست آه و فغان سر می‌دادند تحقیر می‌کردند. گذشت زمان نتوانسته بود، جز چند چین بر صورت آقای «مینکسی»، بین آنها تفاوتی به وجود بیاورد. آنها دو درخت از يك خانواده بودند، که با آنکه، یکی پر شده بود و دیگری هنوز تمام شیرۀ حیات در او جریان داشت، گل‌ها و میوه‌های یکسانی می‌دادند. بدین ترتیب، پدرزن آینده علاقه زیادی به داماد آینده پیدا کرد، و داماد آینده پدرزن آینده را، منهای شیشه‌های دوايش، سخت عزیز و محترم شمرد. اما از یاد نبریم، که دایم به پای خود به آنجا نیامده بود. علی‌رغم میل باطنی، به علت وضع بد مالی، و نیز به خاطر خشنودی خواهر عزیزش، چاره‌ای جز تن در دادن به این ازدواج نداشت.

آقای «مینکسی» خیال می‌کرد، که چون خود او به بنژامن خیلی علاقه دارد، طبیعی است که دخترش نیز به او علاقه داشته باشد. این تصور از آنجا ناشی می‌شد، که هر پدر، هر قدر هم که مهربان و فداکار باشد و به بچه‌هایش علاقه داشته باشد، باز هم به بچه‌هایش به صورت پاره‌هایی از وجود خودش نگاه می‌کند نه به صورت يك انسان مستقل. او به بچه‌هایش به چشم موجوداتی می‌نگرد که وظیفه‌شان نگهداری از آن چیزهایی است که او به آنها علاقه دارد. اگر پدری دامادی انتخاب

می‌کند، این داماد در درجه اول باید موردپسند و علاقه خود او قرار گیرد، و در درجه دوم، اگر لازم شد، کمی هم موردپسند و علاقه دخترش...

اگر دختری بخواهد با میمونی که به شکل انسان در آمده‌است، و فرانسوی حرف می‌زند، ازدواج کند، و پدر و مادرش راضی نباشند، در این صورت بیچاره میمون چاره‌ای جز تقدیم احترامات فائقه و خداحافظی ندارد. شما خواهید گفت معنی يك پدر و مادر خوب همین است، زیرا نمی‌خواهند دخترشان بدبخت شود. اما من می‌گویم که آنها اشخاص بسیار خودخواهی هستند و به‌جز خودشان چیزی را دوست ندارند. هیچ‌چیز مسخره‌تر از این نیست که انسان نحوه تفکر و نحوه احساس خودش را جایگزین نحوه تفکر و نحوه احساس شخص دیگری بکند. این درست مثل این است که شما بدن خودتان را جای بدن دیگری قرار دهید. فلان شخص می‌خواهد بمیرد، لابد پیش خودش دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن دارد. فلان دختر می‌خواهد با میمونی ازدواج کند، معنی‌اش این است که او يك میمون را به يك آدم ترجیح می‌دهد. چرا باید مانع خوشبختی او شد و اشکال‌تراشی کرد؟

وقتی که دختری میمونی را به همسری انتخاب می‌کند و خوشبخت است، چه کسی حق دارد که بگوید که او خوشبخت نیست؟ و اگر میمون در موقع نوازش او سروصورت و بدن او را چنگک بزند، و لسی او احساس رضایت کند، به شما چه ربطی دارد که در کار آنها دخالت کنید؟ این نشان می‌دهد که دختر این‌طرز نوازش را ترجیح می‌دهد...

می‌دانید چرا پدر و مادری با ازدواج دخترشان با میمون مخالفت می‌کنند؟ پدر می‌خواهد که دامادش پولدار و فهمیده باشد تا بتواند با

او در باره ادبیات و سیاست حرف بزند، مادر دلش می‌خواهد که شوهر دخترش خوش قیافه و خوش لباس باشد تا وقتی که با او به گردش و تئاتر می‌رود، بتواند بازوی او را بگیرد و به مردم فخر بفروشد. آیا این امیال را می‌مونی می‌تواند بر آورده کند؟

بعد از باز کردن چندتا بطری شراب ناب، آقای «مینکسی» همه جای خانه‌اش را به بنژامن نشان داد: اول او را به زیرزمین خانه برد و بشکه‌های شراب را نشان داد، آنگاه به سروقت اسطبل رفتند که بهترین اسبهای آن حدود در آنجا نگاه‌داری می‌شد. به باغ خانه وارد شدند که تا چشم کار می‌کرد درختهای میوه در آن کاشته شده بود و آب آن از چشمه‌ای تأمین می‌شد که در خود باغ بود، و جویباری که در انتهای باغ ایجاد شده بود محل پرورش لذیذترین ماهی‌های آن حوالی بود. همه اینها و سوسه‌انگیز بود. اما بدبختانه هیچ چیز در دنیا مفت و مجانی به آدم داده نمی‌شود، دایم برای تصاحب تمام این نعمت‌ها می‌بایستی با دوشیزه «مینکسی» ازدواج کند!

او خوب که حسابش را می‌کرد می‌دید که، دوشیزه «مینکسی»، فرق زیادی با سایر دخترها ندارد، او فقط چهل سانتیمتر از دخترهای معمولی بلندتر است، جز این: نه سبزه است و نه سفید؛ موهایش نه بور است و نه سرخ. نه احمق است و نه باهوش. از میان سی‌تا دختر، بیست و پنج نفرشان مثل او بودند. او بجا حرف می‌زد، و خوب آشنایی می‌کرد. خلاصه کلام، دختری بود که اگر از سایر دخترها بهتر نبود، مسلماً بدتر هم نبود. اما علت عدم علاقه دایم به دوشیزه «مینکسی» به خاطر خود دوشیزه «مینکسی» نبود، بلکه به خاطر تنفری بود که او نسبت به نفس ازدواج داشت. اگر در همان نگاه اول از

دوشیزه «مینکسی» خوشش نیامد، به خاطر این بود که او در نظرش به صورت زنجیر کلفتی جلوه گر شد که گسیختن حلقه‌های آن غیر ممکن می‌نمود.

سرانجام آقای «مینکسی» گفت:

– ملك و دارایی من همین است که دیدی. وقتی که دامادم شدی، اینها همه به هر دو نفرمان تعلق خواهد گرفت، و وقتی که من دیگر در این دنیا نباشم...

– اجازه بدهید که اول يك مطلب را روشن کنیم. آیا اطمینان دارید که دوشیزه «آرابل» (Arabelle) میل دارند که با من ازدواج بکنند؟

– به چه دلیل نباید میل داشته باشد؟ بنژامن، تو، خودت را خیلی دست کم می‌گیری. آیا تو جوان و خوش قیافه نیستی؟ آیا مهربان و خوش برخورد نیستی؟ البته اگر دلت بخواهد خوش برخورد باشی! علاوه بر همه اینها، آیا باهوش و حاضر جواب و بذله گو نیستی؟

– شاید قسمتی از مطالبی که گفتید، حقیقت داشته باشد. امازنها کمی بوالهوس و دمدمی مزاج هستند، و معلوم نیست که توجه و علاقه آنان به چه چیزهایی ممکن است جلب شود. اینطور به گوش من رسیده است که دوشیزه «آرابل» به نجیب زاده‌ای بنام «پون-کاسه» (Pont-cassé) علاقمندند.

– يك مفت‌خور و يك افسر سوار نظام که، تمام زمینها، اسبهای عالی و تمام چیزهای گرانبهایی را که پدرش برای او به ارث گذاشته

۱- ظاهراً دادن نام «پون-کاسه» به نجیب زاده بیشتر جنبه تمسخر دارد چون معنی آن «پل شکسته» است.

بود، به باد فنا داده است. يك انگل. حقیقت این است که او «آرابل» را از من خواستگاری کرده است، اما من تقاضایش را توی صورتش پرت کردم. اگر قبول می‌کردم، در ظرف دو سال، او تمام دارایی مرا می‌بلعید. تصدیق می‌کنی که من نمی‌توانستم دخترم را به‌چنین کسی بدهم؟ علاوه بر همه اینها، این جناب نجیب‌زاده، دوئلیست قهاری هم هست و هر روز با شمشیرش با کسی درمی‌افتد. امیدوارم به‌خاطر علاقه مفروطی که به دوئل دارد از مزایای واقعی آن برخوردار شود و دریکی از همین روزها سایه مقدسشان از سر «آرابل» کم شود.

– شما کاملاً حق دارید، آقای «مینکسی»، اما اگر این شخص مورد علاقه «آرابل» باشد...



– دست‌بردار، بنژامن. در رگهای «آرابل» آن قدر از خون من جریان دارد که احمق نشود و عاشق و معشوق بازی در نیاورد و خودش را گرفتار يك نجیب‌زاده گدا و گرسنه نکند. داماد مورد علاقه من، باید کسی باشد که از میان مردم برخاسته باشد، مردی مثل تو بنژامن، کسی که من بتوانم با او شراب بخورم، بخندم و فلسفه بافی بکنم، پزشک ماهری که بتواند از عهده بیماران من بریاید و آنها را اداره کند. شاید

مردم به تولقب شارلاتان بدهند، ولی شارلاتان چه کسی است؟ شارلاتان کسی است که هوشش از سایر مردم بیشتر است و بیش از سایرین به فوت و فن کارها آشنا است. از تو می‌پرسم، آیا سایر پزشکان راهش را نمی‌دانند، یا دلشان نمی‌خواهد که سر بیمارانشان کلاه بگذارند؟

۷

مطالبی که در سر میز غذای خانه آقای «مینکسی» گفته شد

وقت غذا فرا رسید. با اینکه آقای «مینکسی» به جز دایم، مادر بزرگم، کشیش، محضردار و یکی از پزشکان آن حوالی، کس دیگری را دعوت نکرده بود، سفره بسیار رنگین بود. مرغابی‌ها با جلال و شکوه در میان دوریها غنوده بودند و جوجه‌های آغشته از سس در بشقابها چشم و اشتها را نوازش می‌دادند. شراب، شراب «تروسی» (Tracy) بود، که با وجود خرابی تا کستانهای ما در سنوات اخیر (مثل خرابی جامعه ما)، مصون از تعرض باقی مانده است و هنوز اشتها را به حقش حفظ کرده است.

دایم، از دیدن آن همه غذاهای جورواجور، از تعجب فریاد زد و گفت:

– ولی، آقای «مینکسی»، با این همه جوجه و مرغابی که روی این میز چیده شده است، خیال می‌کنم که شما يك مرغدانی درست و حسابی را خالی کرده باشید! با این همه غذا، تصور می‌کنم که بشود افراد يك گردان سوار نظام را، که از مانور بزرگی برگشته باشند،

سیر کرد، یا شاید شما تصادفاً دوست‌مان «آرتوس» را دعوت کرده باشید؟

آقای «مینکسی» خندان جواب داد:

– در آن‌صورت مجبور بودم دو برابر این مقدار غذا تهیه کنم. اما، نگران نباش، اگر ما نتوانستیم از پس این غذاها بریاییم، هستند کسانی که جور ما را بکشند. افراد من، و گروه نوازندگان این کار را خواهند کرد. از اینها بگذریم، آیا من نباید به فکر بیمارانم باشم که فردا برای بردن شیشه‌های دوایشان خواهند آمد؟ من به يك اصل معتقدم، و آن این است که، هر کس که فقط برای خودش غذا تهیه می‌کند، شایستگی خوردن آن غذا را ندارد.

– حرف بسیار درستی است.

این تصدیق از جانب داییم بود، و بعد از این تایید فیلسوفانه، به جوجه‌های آقای «مینکسی» حمله‌ور شد. شدت حمله، به جوجه‌های معصوم، به حدی بود که انسان تصور می‌کرد که داییم نوعی دشمنی خصوصی با آنها دارد.

مهمانها همه باهم جور بودند. در هر صورت، داییم با همه جور بود و همه با داییم. همه از دست و دل‌بازی آقای «مینکسی» سرکیف بودند، و این خوشحالی و سرور را صادقانه و پرسروصدا ابراز می‌کردند. آقای «مینکسی» به یکی از نوکرانش، که در کنار میز غذا حاضر به خدمت بود، گفت: «برو شراب بیاور و به نوازندگان بگو که فوراً به اینجا بیایند.» نوازندگان وارد اطاق غذاخوری شدند و با اسباب و آلات موزیک در گوشه‌ای منتظر ماندند. آقای «مینکسی» بعد از باز کردن چند بطری شراب ناب «بور گونی» خطاب به حاضرین چنین

گفت: «آقایان، بخوریم به سلامتی آقای بنژامن راتری، بهترین و بزرگترین پزشک شهر. من داماد آینده‌ام را به شما معرفی می‌کنم و از شما تقاضا دارم به همان اندازه که مرا دوست دارید، او را هم دوست داشته باشید. یالله، نوازندگان بنوازند!» ناگهان صدای وحشتناکی از طبل، شیپور، قرنی، فلوت و سنج بلند شد. شدت آن به حدی بود که دایم التماس کرد که نوازندگان لطفی بکنند و بیش از این گوشه‌های مهمانان را نیازارند. اعلام ناگهانی و خیلی رسمی نامزدی، مواجهه با شانه‌بالا انداختن‌ها و دهن کجی‌های آشکار دوشیزه «مینکسی» شد. بنژامن، که سرش سخت گرم بود، و به دور و بر خودش توجهی نداشت، متوجه این امر نشد، اما این نفرت از چشمان تیزبین مادر بزرگم مخفی نماند، و غرور او را جریحه‌دار کرد؛ زیرا اگر برای همه مردم، بنژامن خوش قیافه‌ترین و بهترین مرد دنیا نبود، مسلماً برای خواهرش بود. به همین سبب، در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد، گویی بیچاره «آرابل» را زبردندانهایش گرفته باشد، و هر کلمه را به شدت ادا می‌کرد، گفت: «تنها ویگانه چیزی که بنژامن را وادار کرد که با آقای «مینکسی» وصلت کند، احترام زیادی است که آقای «مینکسی» در میان مردم دارد.»

بنژامن خیال کرد که خواهرش حرف احمقانه و دور از نزاکتی زده است، بنابراین با دستپاچگی اضافه کرد:

– و همچنین به خاطر زیبایی‌ها و محاسنی است که به وجه کامل در دوشیزه «آرابل» وجود دارد. همه اینها سبب می‌شود تا مرد خوشبختی که شوهر او خواهد شد، در تمام عمر در خوشی و کامروایی روزگار بگذراند.

و برای آنکه بتواند، پشیمانی و اوقات تلخی‌اش را، از ادای این کلمات حاکی از تعریف و تمجید، از یاد ببرد (تعریف و تمجیدی از یک زن، که او برای اولین بار به زبان آورده بود، آن‌هم برای آنکه خواهرش با حرفهای نیش‌دارش او را مجبور به ادای آن کرده بود)، به‌ران جوجه‌ای حمله برد و جامی لبالب از شراب «بور گونی» در پشت آن سرکشید.

در سرمیز غذا سه پزشک حضور داشت و نتیجتاً خواه‌ناخواه، صحبت به‌مسائل پزشکی کشیده می‌شد؛ همین‌طور هم شد...
بنژامن یاد آور شد:

برای موفقیت در حرفه پزشکی دو چیز لازم است، دو چیزی که باید در آدم وجود داشته باشد و نمی‌توان آن را کسب کرد: یکی ذکاوت و دیگری قدرت تشخیص.

آقای «مینکسی» با خنده گفت:

– اما بنژامن تو طبیل و شیپور را از یاد برده‌ای!

بنژامن روبه‌او کرد:

– راستی در مورد طبیل، آیا در گروه نوازندگان یک محل

خالی وجود دارد؟

آقای «مینکسی» پرسید:

– برای چه کسی می‌خواهی؟

– برای یک استوارپیر که بامن آشنا است و سگش.

– این دو موجود که در کنف حمایت تو هستند، با چه نوع

سازی آشنایی دارند؟

– نمی‌دانم، خیال می‌کنم هر سازی که شما دلتان بخواهد.

– تا روزی که استاد گروه نوازگان من موفق شود، که به استوار پیر تو نواختن یکی از سازها را یاد بدهد، استوار تو می‌تواند چهارتا اسب مرا قشو و تیمار کند و یا اینکه، داروهای مرا بساید.
بنژامن گفت:

– اما، اگر اجازه بدهید من پیشنهاد بهتری دارم. قیافه استوار شبیه جوجه‌ای است که تازه کباب شده باشد... با این قیافه، مامی توانیم او را به جای یکی از ساکنین صحاری افریقا قالب بز نیم و بگوییم که او صد و چهل ساله است، و این طول عمر را مدیون اکسیری است که راز آن را، او در عوض يك مستمری مادام‌العمر، در اختیار ما گذاشته است؛ و ما این اکسیر حیات جاودانی را، خیلی ارزان و تقریباً مجانی، و فقط از روی بشردوستی، به بهای هر شیشه پنج فرانک در اختیار همه علاقمندان می‌گذاریم! تصور نمی‌کنم که کسی از چنین پیشنهاد با- صرفه‌ای صرف نظر کند!

آقای «مینکسی» فریاد زد:

– عالی است، فوق‌العاده است! حالا می‌فهمم که، در حرفه پزشکی، من به‌گرد توهم نمی‌رسم. هرچه زودتر پیرمردت را پیش من بفرست، من استخدامش می‌کنم.

در همین هنگام، یکی از خادمین منزل، درحالی که رنگ از رویش پریده بود، وارد شد و به‌دایم گفت که در حدود بیست تا زن دور الاغ را گرفته‌اند و دارند موهای دم او را می‌کنند، و چون او خواسته است جلوی‌شان را بگیرد، نزدیک بود که آنها با ناخن‌هایشان، قطعه قطعه‌اش بکنند.

دایم، درحالی که قاه‌قاه می‌خندید، گفت:

– می‌دانم چرا این کار را می‌کنند: آنها به موهای الاغ «باکره مقدس»، برای طلسم و نظر قربانی احتیاج دارند.
آقای «مینکسی» از بنژامن خواست تا ماجرا را تعریف کند.
پس از آنکه دایم داستان را تعریف کرد، آقای «مینکسی» گفت:
– آقایان، ما مردمان بی‌انصافی خواهیم بود اگر بنژامن را ستایش نکنیم. کشیش تو باید از او قدیسی بسازی.
دایم گفت:

– اعتراض دارم. ابدأ دلم نمی‌خواهد که به بهشت بروم، چون در آنجا سعادت دیدار هیچ‌یک از شما را نخواهم داشت.
مادر بزرگم، با اینکه خودش نیز می‌خندید، گفت:
– بله، آقایان، بخندید. اما من ابدأ خنده‌ام نمی‌گیرم. اینها نتیجه نمایش‌های ناپسند و مسخره بنژامن است. اما، اگر ما الاغ را همان طوری که تحویل گرفته‌ایم به آقای «دوران» پس ندهیم، او ما را مجبور خواهد کرد که قیمتش را پردازیم.
دایم در جواب گفت:

– در هر صورت او فقط حق دارد که قیمت دم الاغ را از ما مطالبه کند. برای مثال، از شما می‌پرسم که اگر کسی ته کلاه گیس مرا قطع کند (تصدیق می‌کنید که ته کلاه گیس من اگر از دم الاغ بیشتر نیارزد کمتر هم نمی‌ارزد)، در پیشگاه دستگاه عدالت، همان قدر مقصر است که مرا کشته باشد؟

آقای «مینکسی» جواب داد:

– مسلمانان، و اگر عقیده‌م را بخواهی، می‌گویم که قطع دم کلاه گیس تو ذره‌ای از ارزشش نمی‌کاهد.



لحظه به لحظه بر تعداد زنهایی که در حیات بودند اضافه می‌شد. آنها الاغ را طوری با احترام دور کرده بودند که گویی در محراب کلیسا مشغول انجام فرائض مذهبی هستند.

آقای «مینکسی» به بنژامن گفت:

– تو باید ما را از شر این زنها خلاص کنی.

– هیچ کاری آسان‌تر از این نیست.

با گفتن این حرف، دایم به طرف پنجره رفت و خطاب به زنها

چنین گفت:

– «با کره مقدس» تصمیم گرفته است که دو روز در خانه آقای

«مینکسی» توقف کند، و فردا نیز قصد دارد در مراسم دعای کلیسا شرکت

کند، به این ترتیب شما خانمهای محترم فرصت کافی خواهید داشت

که به زیارت ایشان نائل شوید.

جمعیت پس از حصول این اطمینان متفرق شد.

کشیش اظهار کرد:

– این هم زنهای با ایمان کلیسای من! آنها هرگز مرا شایسته

چنین افتخاری ندانسته‌اند. باید در موعظه روز یکشنبه‌ام در این خصوص

حرف بزنم. چقدر انسان باید بی‌شعور باشد که دم پهن آلود الاغی را

مقدس حساب کند؟...

مادر بزرگم، که همیشه به اصل مطلب می‌پرداخت، حرف کشیش

را قطع کرد و گفت:

– آه، چه افتضاحی! اما تو بنژامن، امیدوارم که، دست کم، به

عیسی مسیح معتقد باشی!

– البته، خواهر عزیزم، به عیسی مسیح معتقدم، برای اینکه اگر

به الوهیت عیسی مسیح معتقد نباشم نمی‌توانم وجود خداوند را بپذیرم، و تنها دلیلی که برای اثبات وجود خداوند در دست است همان معجزات عیسی مسیح است. اما، اعتقاد به عیسی مسیح سبب نمی‌شود که به «یهودی سرگردان» معتقد نباشم. شاید بهتر است که مقصودم را روشنتر ادا کنم و توضیح بدهم که «یهودی سرگردان» برایم چه مفهومی دارد؟

«یهودی سرگردان» تصویری است از زندگی قوم یهود که به وسیله شاعر گمنامی بر روی دیوار کاه گلی کلبه‌ای نوشته شده باشد. این افسانه آن قدر استوار و گویا است که فقط انسان باید کور باشد تا نتواند حقیقت آن را دریابد.

«یهودی سرگردان» نه‌خانه و کاشانه‌ای دارد و نه شهر و دیاری. «یهودی سرگردان»، ناگزیر است لاینقطع، بدون توقف، بدون استراحت از نقطه‌ای به نقطه دیگر برود، و این کاری است بس دشوار و خسته کننده. او تا کنون هفت بار دور دنیا را گشته است. قوم یهود هرگز به طور ثابت مقیم محلی نبوده است، و همیشه به صورت خانه بدوشی زندگی کرده است. همیشه مثل امواج اقیانوس در جنب و جوش و در حرکت بوده است، و همانند ذره گاهی به این طرف و آن طرف رانده شده است.

«یهودی سرگردان»، همیشه جز چند سکه ناقابل دارایی دیگری ندارد. قوم یهود همیشه به وسیله نجباء و فرمانروایان مفتخور و قلدر چاپیده شده است و به گرداب فقر و مسکنت انداخته شده است، اما همیشه چون تخته‌ای شناور دوباره در سطح آب ظاهر گشته است و مسکنت او همیشه حسد و تنفر دیگران را برانگیخته است.

«یهودی سرگردان»، هیچ وقت حق ندارد بیشتر از همان چند سکه ناقابل خرج کند. قوم یهود مجبور شده است که دارایی اش را پنهان کند، و به همین علت به صورت قومی متمکن و صرفه جو درآمده است.

رنج و عذاب «یهودی سرگردان» تا دنیا دنیا است ادامه خواهد داشت. همان طور که درخت بلوطی که در اثر صاعقه سوخته و نابود شده است نمی تواند دوباره به صورت درخت تنومند اولیه درآید، قوم یهود نیز هرگز موفق نخواهد شد که به صورت ملت واحدی درآید. این قوم تا وقتی که جهان به آخر برسد، در پهنه گیتی پخش و پلا و سرگردان باقی خواهد ماند.

البته، اگر بخواهیم به طور جدی به مسئله نگاه کنیم، اعتقاد به وجود «یهودی سرگردان»، خرافات است. اما، من همان حرفی را می زنم که انجیل زده است: آن کس که به خرافات اعتقاد ندارد، اولین ریشخند را به طرف اهالی «مولو» پرتاب کند.^۱ حقیقت قضیه این است که همه ما به نحوی خرافاتی هستیم: بعضی بیشتر و بعضی کمتر. همیشه کسی که غده ای به بزرگی یک سیب زمینی در روی گوشش دارد، به ریش کسی می خندد که در چانه اش خالی به درشتی یک لوبیا دارد.^۲ دو نفر مسیحی نمی بینند که اعتقاد یکسانی داشته باشند و به یک نحو چیزی را بپذیرند یا رد کنند. یکی جمعه گوشت نمی خورد و به

۱- اشاره به آیه هشتم از باب هشتم انجیل یوحنا در مورد سنگسار کردن زن زانیه. عیسی به پیروانش می گوید: «پس آنکس که گناه نکرده است اولین سنگ را پرتاب کند.»

۲- اشاره به آیه سوم از باب هفتم انجیل متی: «و چونست که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه به چشم خود داری نمی یابی.»

کلیسا نمی‌رود، و دیگری در همان روز گوشت نوش جان می‌کند و در کلیسا دعا می‌خواند. فلان خانم به تمسخر از گوشت خوردن یا نخوردن در روز جمعه حرف می‌زند، ولی معتقد است که اگر در کلیسا ازدواج نکند به لعنت ابدی گرفتار خواهد شد.

اگر مذهب را جانوری هفت شاخ فرض کنیم، آن کس که به شش شاخ این جانور عقیده دارد، دیگری را که به هفت شاخ آن معتقد است کافر می‌داند، و آنکه به پنج شاخ معتقد است به نظر آن کس که به هفت شاخ اعتقاد دارد، ملحد است. خداپرستان، بیدینان را کافر می‌دانند، و بیدینان خداپرستان را برحق نمی‌دانند. در حقیقت تنها آدمی که خرافاتی نیست آدمی است که فقط به آنچه عقل و منطق آن را ثابت کرده است اعتقاد دارد.

شب شده بود، حتی خیلی هم از شب گذشته بود. مادر بزرگم اظهار کرد که باید بروند.

آقای «مینکسی» در جواب مادر بزرگم گفت:

– به يك شرط حاضرم که بگذارم بنژامن از پیش ما برود، و آن این است که قول بدهد که روز یکشنبه آینده به اینجا بیاید تا دسته جمعی به شکار برویم. چون لازم است که او جنگل‌هایش را با خرگوش‌هایی که در آن زندگی می‌کنند ببیند.

دایم گفت:

– اجازه بدهید، آخر من کمترین سررشته‌ای از شکار ندارم...
 – چه بهتر از این، دوست عزیز، چون این فرصتی خواهد بود که یادگیری. آدم باید از هر چیز کمی سررشته داشته باشد.
 – ولی آقای «مینکسی»، شما متوجه نیستید، ممکن است من

فاجعه‌ای به بار بیاورم و یکی از عمله‌های شما را بکشم.
- نه، نه، دوست عزیز، خواهش می‌کنم این کار را نکنی، چون
در آن صورت من مجبور خواهم شد که خیلی بیشتر از آنچه او ارزش
دارد، به خانواده‌اش غرامت بدهم. خوب، برای جلوگیری از هر گونه
حادثه ناگوار، تو فقط مجازی که با شمشیرت شکار کنی!
- بسیار خوب، در این صورت قول می‌دهم که بیایم.
با گفتن این حرف داییم و خواهر عزیزش از آقای «مینکسی»
خدا حافظی کردند.

وقتی که چند قدمی از خانه آقای «مینکسی» دور شدند، داییم
بنژامن، به مادر بزرگم گفت:

- می‌دانی، من ترجیح می‌دهم که با آقای «مینکسی» ازدواج
کنم تا با دخترش!

مادر بزرگم، با لحنی خشک، گفت:

- نباید چیزی را آرزو کرد که امکان تحقق آن میسر نیست!
- اما!...

- اما... مواظب‌اللاغ باش و هی مثل امروز صبح، نوك شمشیرت
را به تنش فرو نکن. این تنها چیزی است که از تو انتظار دارم.
- خواهر عزیز، تو با من سرجنگ داری، می‌خواهم بدانم
چرا؟

- خیلی خوب، می‌خواهی بدانم، من هم می‌گویم. تو امروز
خیلی شراب خوردی، خیلی پرگویی کردی، و یک کلمه حرف هم با
دوشیزه «آرابل» نزدی. حالا خواهش می‌کنم که دست از سرم برداری
و راحت بگذاری.

چگونه دایی من... یک مارکی را بوسید

شنبه بعد، داییم به «کورول» رفت و شب را در آنجا خوابید. روز بعد، صبح زود، آفتاب نزده، همه به راه افتادند. همه نوکران آقای «مینکسی» و تعدادی ازدوستان او از جمله همکار پزشکش آقای «فانا» (Fata) همراهش بودند. یکی از آن روزهای باشکوه و آفتابی بود، که زمستان عبوس ارزانی کرده بود، درست مثل زندانبانی که ناخواسته تبسمی بکند؛ گویی آن روز زمستانی آفتابش را از یکی از روزهای اوایل بهار قرض گرفته بود. آسمان صاف و درخشان بود، و باد جنوب می وزید و هوا را از گرمی ملایم و مطبوعی پر می کرد. رودخانه باچتری از بخار از بین درختان بیدمی گذشت، یخ صبحگاهی، در اثر تابش آفتاب، به صورت قطرات شفاف از شاخ و برگ بوته‌ها آویزان بود. در چراگاهها، برای اولین مرتبه در سال، صدای آواز چوپانها بلند شده بود، و صدای زمزمه جویبارهای کوچکی که در اثر گرمای آفتاب، از دامنه کوه سرازیر شده بودند، گوش را نوازش می کرد.

داییم گفت:

– آقای «فاتا» چه روز قشنگی است! آیا تصور نمی‌کنید که حیف است که، در چنین روز زیبایی، و قتمان را بین شاخ و برگ خیس درختان تلف کنیم؟

– عقیده من هم همین است، همکار عزیز. اگر شما مایل باشید، من شما را به‌خانه‌ام خواهم برد و يك جنین چهارسر آدمیزاد را که در شیشه الكل حفظ کرده‌ام نشان‌تان خواهم داد. آقای «مینکسی» حاضر شد برای این جنین سیصد فرانک به من بدهد، ولی من قبول نکردم. – به صلاح و صرفه شماست که سیصد فرانک را قبول کنید و به‌جای آن جنین چندتا بطری شراب «بور گونی» بگذارید.

با همه اینها، چون دایم از راه رفتن خوشش می‌آمد، و از طرفی تا خانه آقای «فاتا» در «ورزی» (Varzy) راه زیادی نبود، تصمیم گرفت که پیشنهاد آقای «فاتا» را بپذیرد و همراه او برود. بنابراین او و «فاتا»، بی‌سروصدا، از گروه شکارچی‌ها جدا شدند و از جاده باریکی که از وسط چراگاه می‌گذشت، عبور کردند، پس از پیمودن مسافتی به «سن-پیردومون» (Saint-Pierre du Mont) رسیدند. «سن-پیر-دومون» تپه‌ای است که سر راه «کلامسی» و «ورزی» قرار دارد. دامنه‌های تپه پوشیده از چراگاههای سبز و خرم و جویبارهایی است که از چشمه‌های متعدد آن تپه سرازیر می‌شود، اما نوك تپه لخت و بی‌درخت است. منظره تپه، درست مثل تل‌خاکی است که، موش کور عظیم‌الجثه‌ای، در وسط چمنزاری برای ایجاد سوراخی، از زمین بیرون آورده و روی هم انباشته باشد. در آن زمان، در نوك لخت و عور این تپه، بقایای يك قصر اشرافی وجود داشت که امروز به‌جای آن، يك خانه ییلاقی باشکوه ساخته شده است. این خانه حالا به يك گله‌دار

تعلق دارد. آری، کار دست بشر، مثل کار طبیعت، بسدین منوال است: می‌سازد، ویران می‌شود، دوباره می‌سازد. نیمی از دیوارهای قصر خراب شده بود و قسمت اعظم دندان‌های نیمه دیگر نیز از بین رفته بود. بیشتر برج‌ها نیز از وسط نصف شده و فرو ریخته بود و بقایای آنها به صورت تل خاکی در آمده بود. تمام خندق‌های اطراف قصر خشک و پراز خاک شده بود و میان آنها علف و بوته‌های خار سبز شده بود. پل معلق سابق جای خودش را به پل سنگی جدیدی داده بود. منظره شوم این ته مانده اشرافیت حالت محزون‌ی به تمام چشم‌انداز اطراف داده بود. کلبه‌های گاه‌گلی متعلق به خادمین قصر، از اطراف آن گریخته بودند و بعضی از آنها در تپه مجاور، دهکده «فلز» (Flez) را تشکیل داده بودند، و بعضی دیگر هم در اطراف جاده پخش و پلا شده بودند.

صاحب این قلمرو اشرافی يك مار کی به نام «مار کی دو کامبیز» (Cambyse) بود. آقای «کامبیز» بسیار درشت‌اندام و قوی‌هیكل بود و تقریباً ظاهر يك غول را داشت. از دیدن قد و قواره او آدم به یاد پهلوان پنبه‌ای می‌افتاد که از پوست و گوشت ساخته شده باشد. این جناب مار کی خیلی بداخلاق و متفرعن بود، و تفرعن او باحق او کوس برابری می‌زد. به خون اشرافیتی که در رگ‌هایش جاری بود می‌نازید و خیال می‌کرد که افراد خاندان «کامبیز» مخلوقات برگزیده خداوند هستند.

گویا این جناب مدتی هم افسر سوار نظام بود، حالا چه درجه‌ای داشت، درست نمی‌دانم. اما ظاهراً قید و بندی که در انجام چنین وظیفه‌ای وجود دارد با طبع لجوج و خشن ایشان سازگار نبود. به همین جهت

شغل افسری را رها کرده بود، به این خرابه باز گشته بود، و در آنجا به صورت يك حاکم مستبد زندگی می کرد. زمانه امتیازات اشرافی را یکی بعد از دیگری از بین برده بود، اما او عملاً این امتیازات را برای خودش حفظ کرده بود و با قدرت و خشونت آنها را اعمال می کرد. او نه تنها در حوزه تحت قلمرو خود حاکم مطلق بود، بلکه این حکومت مطلقه را به دهات مجاور نیز سرایت می داد. به تمام معنی مالك الرقاب آن حدود، و نمونه يك نجیب زاده قرون گذشته بود. رعایای خود را کتک می زد و مجازات می کرد و اگر صاحب زن یا دختر خوشگلی بودند، آن زن یا دختر را تصاحب می کرد، و باسگ های شکاری اش وارد زمینهای آنها می شد و کشتزارشان را با سم اسب خود و نوکرانش پایمال می کرد و از بین می برد، و اگر با غیر نجیب زاده ای روبرو می شد، منتهای تحقیر و اهانت را در حق او اعمال می کرد...

علاوه بر این، آقای « کامبیز»، به همان آسانی که روباهی را می کشت، می توانست به طرف دهقانی تیراندازی کند. چند روستایی هدف تیرهای آقای « کامبیز» قرار گرفته بودند و دست و پایشان را از دست داده بودند. مردم آن دور و بر، به این روستاییان، «معلولین آقای کامبیز» می گفتند. آقای « کامبیز» این شوخی بیمزه را حتی با چند نفر از مردم سرشناس « کلامسی» هم کرده بود. با اینکه این جناب هنوز هم جوان بود، ولی خونهایی که ریخته بود، برای محکوم کردن دو انسان به حبس ابد با اعمال شاقه کافی بود. اما بدبختانه خویشاوندان او در دستگاه حاکمه صاحب نفوذ بسیار بودند و هرگز نمی گذاشتند که کسی از او درباره جنایاتی که کرده بود، بازخواست کند. (درحقیقت هر کس به قدر همت و توانایش از لذای زندگی بهره مند می شود.

درحالی که لوئی پانزدهم در قصر ورسای از دنیا و مافیها کام می گرفت و جشن های باشکوه ترتیب می داد، دلش نمی خواست که به نجیب - زاد گانش در ولایات بدبگذرد و آنها از تفریح و لذت بی نصیب باشند. بنابراین هیچ خوشش نمی آمد که به خاطر چندتا گلوله ای که به بدن فلان دهاتی فرورفته بود، یا به خاطر چندتا چماقی که به فرق فلان پزشک یا بقال فرود آمده بود، مزاحم نجیب زاد گانش بشوند. بدین ترتیب، «مارکی دو کامبیز» از هر گونه تعقیب و محاکمه ای در امان بود و دستگاه عدالت نمی توانست دست از پا خطا کند و جلو ظلم و جور او را بگیرد. بنژامن، همیشه خوشش می آمد که از آقای «کامبیز» بدگویی کند و به او لقب «ژسلا» Gessler آن ناحیه، داده بود، و خیلی دلش می خواست که با او روبه رو شود؛ به طوری که خواهید دید، دیری نپایید که این آرزویش بر آورده شد.

دایم چون فیلسوف بود، به خاطر رسالت فلسفی اش، ایستاد و فیلسوفانه به نظاره برج و باروهای ویران و دیوارهای سوراخ سوراخ قصر مشغول شد.

همکار پزشکش، درحالی که بازوی اورامی گرفت و می کشید، گفت: - آقای «راتری»، بیاید از اینجا دور شویم، ابدأ صلاح نیست که ما را در اینجا ببیند، و من به حکم دوستی مجبورم شما را از عواقب وخیم این کار مطلع کنم.

- چطور، آقای «فاتا»؟ شما هم از يك مارکی می ترسید؟...

۱- شخصیت افسانه ای سوئیس مربوط به قرن سیزدهم میلادی. این نام به حکمران اتریشی نیز داده شده بود که به دستور او «گیوم تل» با تیر سیبی را که روی سرپسش گذاشته بودند هدف قرار داد. شیلر شاعر نامدار آلمانی نمایشنامه ای در همین مورد نوشته است.

... همه مردم همین طورند. اگر در مقابل سیصد نفر از آنها، فقط يك نجیب زاده، قرار بگیرد به هر گونه ذلت و خواری تن می دهند تا مبادا خشم آن جناب را برانگیزند. حتی، اگر او بخواهد از روی بدنهای آنها بگذرد، آنها فوراً روی زمین دراز می کشند، و به طوری خودشان را به زمین می چسبانند که بدنهایشان سطح همواری ایجاد کند، تا، خدای ناخواسته، چنان وجود شریفی در هنگام عبور از روی بدنهای آنها، سکندری نخورد.

– آقای «راتری» در مقابل زور چکار می شود کرد؟...

– اما بدبختها، این شما هستید که زورمندید! شما درست مثل گاونری هستید که طفلی طنابی به گردنش انداخته باشد و به سلاخ - خانه اش ببرد. آه، ملت بی غیرت. من به تلخی این حرف را می زنم، مثل مادری که می گوید که بچه اش بد قلب است. ملت، همیشه کسانی را که برایش فداکاری و جان بازی می کنند به دست جلاد رها می کند، و اگر بر حسب تصادف طنابی برای دار زدن آنها موجود نباشد، او در آبی این طناب را از هر کجا که باشد به دست می آورد. دو هزار سال است که استخوانهای دلاوران «گراک» (Gracque) پوسیده شده است؛

۱- دلاوران مشهور رم باستان که برای دفاع از حقوق مردم، از همه چیز خودشان گذشتند و به فجع ترین وضعی شکنجه دیدند و کشته شدند. نام آورترین شان یکی «تیبیریوس سمپرونیوس گراکوس» (Tiberius Sempronius Gracchus) (۱۲۲-۱۶۲ قبل از میلاد) مصلح و خطیب معروف رمی بود که در دفاع از حقوق مردم کوشش و فداکاری بسیار به خرج داد و در اثر خطابه های او بود که سنای رم تصویب کرد که زمین از اشراف گرفته شود و به دهقانان داده شود. اما دهقانان چندان شور و شوقی در این مورد به خرج ندادند، و در آشوبی که به دسیسه چینی اشراف برپا شده بود، به وحشیانه ترین وجهی گراکوس را کشتند. «کایوس سمپرونیوس گراکوس» (caius) (۱۲۱-۱۵۴ میلادی) برادر کوچک او دنبال کار او را گرفت. او هم همراه سه هزار تن از پیروانش به وسیله لشکریان «اوپیمپوس» کنسول رومی کشته شد.

و هزار و هفتصد و پنجاه سال از به صلیب کشیدن عیسی مسیح می گذرد، اما ملت همان ملت است و هیچ تغییری نکرده است. گاهگاهی جرقه‌ای از شجاعت در وجودش ایجاد شده است، اما هرگز آتشی از آن برنخاسته است. زیرا طبیعت اصلی او با بندگی و بردگی سازگار است و هر کاری که بکند سرانجام به همان عادت همیشگی‌اش عودت می‌کند، درست مثل قناری دست‌آموزی که اگر آزادش هم بکنند دوباره به قفسش برمی‌گردد. گاهی اتفاق می‌افتد، که در اثر طوفان، سیلی خروشان از نهري كوچك جاری می‌شود، و شما آنرا اشتباهاً به‌جای رودخانه عظیمی می‌گیرید، ولی روز بعد، که از همان محل عبور می‌کنید، به‌جای رودخانه عظیم، رشته آب باریکی می‌بیند که با شرمساری خودش را زیر علفها پنهان کرده است، و از آن همه عظمت و خشونت جز مقداری علف خشك و کاه آویزان به شاخه‌ها و بوته‌های اطراف، چیزی باقی نمانده است. ملت اگر دلش بخواهد می‌تواند قوی باشد، اما مواظب باشید، قدرت و مقاومت او در لحظه‌ای دود می‌شود و به آسمان می‌رود: به پشت گرمی او کاری کردن، مثل ساختن خانه بر روی یخهای دریاچه‌ای یخ بسته است.

در همان لحظه، مردی در لباس شکاری بسیار آراسته و مجلل، در حالی که تعدادی توله شکاری اطرافش را گرفته بود و نوک‌هایش از عقبش می‌آمدند، در برابر آنها ظاهر شد. رنگ از روی «فاتا» پرید و به‌دایم گفت:

– آقای «کامبیز»!

و با گفتن این حرف تعظیم بلندبالایی کرد و ساکت شد. اما دایم، درست مثل يك نجیب‌زاده اسپانیایی ایستاد و احترامی به‌جا

نیاورد.

به نظر مارکی بداخلاق، هیچ رفتاری بی ادبانه تر و جسورانه تر از رفتار این آدم بی سرو پا نبود که در مقابل قصر او و در میان املاکش، از ادای يك سلام خشك و خالی هم به او امتناع می کرد. از طرفی این امر می توانست سر مشق بسیار بدی برای سایرین باشد، بنابراین می-بایستی جلویش گرفته شود. پس مارکی با همان قیافه متفرعن رو به داییم کرد و گفت:

- آهای مردك، چرا به من سلام نکردی؟

داییم، در حالی که با بی اعتنایی او را ورنه از می کرد، جواب

داد:

- تو، تو چرا به من سلام نکردی؟

- تو نمی دانی که من «مارکی دو کامبیز»، آقا و ارباب همه این

حدود هستم؟

- و تو، مگر تو نمی دانی که من بنژامن راتری، دکتر در طب و

اهل «کلامسی» هستم.

- پس این طور، تویك بیطار باشی هستی! این لقب واقعاً بر ازنده

توست، از این بابت به تو تبریک می گویم.

- این لقب هر چه باشد بر لقب تو ترجیح دارد! برای به دست

آوردنش من سالها وقت صرف آموختن علم پزشکی کرده ام. اما تو

برای به دست آوردن لقب اشرافی ات چه کار کرده ای، چه زحمتی

کشیده ای؟ سلطان هر روز می تواند، با يك فرمان، صدتا مارکی مثل

تو خلق کند، اما با همه اقتدارش نمی تواند با فرمانی دانش پزشکی را

به کسی بدهد و او را پزشك کند. يك پزشك همیشه مورد احتیاج و

به درد بخور است، و شاید توهم روزی به این موضوع پی ببری، اما یک مار کی به چه درد می خورد؟

مار کی، آن روز خیلی خوب غذا خورده بود و سر حال بود، بنابراین رو به مباشرش کرد و گفت:

– نگاه کن، این هم يك لوده واقعی. خیلی خوشحالم که به جای سنجاب به چنین جانور اصیلی برخورد کرده ایم.

و در حالی که با انگشت، «فاتا» را نشان می داد:

– تو، تو دیگر کی هستی؟

پزشك، در حالی که با احترام دوباره تا کمر خم شده بود، گفت:

– «فاتا» قربان، پزشك «ورزی».

مار کی اظهار کرد:

– آها! آیا تو این مرد را می شناسی؟

– خیلی کم آقای مار کی، قسم می خورم. من در مهمانی نهار

خانه آقای «مینکسی» با او آشنا شدم، ولی حالا که متوجه رفتاری ادبانه او با وجود مقدستان شدم، دیگر ابدأ او را نمی شناسم.

دایم حرف او را قطع کرد:

– حالا این منم که دارم تو را می شناسم!

«مار کی دو کامبیز» به حرفش ادامه داد:

– چطور، آقای «فاتا»، پزشك «ورزی»، تو، با آن «مینکسی»

مسخره بر سر يك میز غذا می نشینی!

– آه، قربان، تصادف محض بود. يك روز که من تصادفاً از

«کورول» رد می شدم این اشتباه از من سرزد! می دانم که «مینکسی»

آدمی نیست که ارزش داشته باشد که کسی وقتش را تلف کند و با او غذا



بخورد، می‌دانم که این مرد کمی مخش عیب دارد، و ثروت آن‌قدر او را دچار غرور و خودبینی کرده است که خودش را هم ارز یک نجیب‌زاده تصور می‌کند... آئی، آئی پشتم، کی دارد با نوک کفش به پشتم لگد می‌زند؟

دایم در جواب گفت:

– من، از جانب آقای «مینکسی»!

مار کی رو به پز شک کرد:

– آقای «فاتا» تو دیگر کاری در اینجا نداری، برو و ما را با

همسفرت تنها بگذار.

بعد، به دایم گفت:

– به این ترتیب، تو از سلام کردن و ادای احترام به من خودداری

می‌کنی و در این کار مصرم هستی؟

دایم جواب داد:

– اگر تو اول به من سلام بکنی، من بلافاصله به تو سلام و ادای

احترام خواهم کرد.

– و آخرین حرف تو همین است؟

دایم گفت:

– گوش کن، برای آنکه به تو ثابت کنم که من تاچه حد مبادی

آداب هستم حاضرم شیر یا خط بکنیم...

با گفتن این حرف سکه‌ای از جیبش درآورد و درحالی که آن

را به هوا پرتاب می‌کرد، خطاب به مار کی گفت:

– بگو شیر یا خط، پز شک یا نجیب‌زاده. تقدیر هر کس را که

تعیین کند او باید اول سلام بکند، و کسی هم جر نخواهد زد.

مباشر چاق و شکم گنده مار کی دیگر طاقت نیاورد و گفت:
- بی ادب و گستاخ، متوجه نیستی که داری با بی ادبانه ترین
وجهی به سرور من بی احترامی می کنی؟ اگر من به جای ایشان بودم،
مدتها پیش بود که تورا به چوب و فلک بسته بودم.

دایم روبه مباشر کرد و گفت:

- دوست من، بهتر است که سر گرم کار خودت باشی. ارباب
تو به تو مزد می دهد که جیب او را بزنی و مال او را بدزدی و حیف و میل
کنی، نه اینکه مشاور و راهنمای او باشی.

در همین لحظه، یکی از شکارچی ها از پشت سر به دایم نزدیک
شد و با تلنگری کلاه سه گوش او را به روی زمین انداخت. از لحاظ
زور و بازو بنژامن صاحب چنان قدرتی بود که کمتر کسی یارای برابری
با او را داشت. بنژامن برگشت و رودر روی مرد شکارچی، که هنوز
لبخند ناشی از شیرین کاریش بر لبان درشت و گوشت آلودش نقش بسته
بود، قرار گرفت. بعد مشتش را چون پتکی به دهان شکارچی فرود
آورد و او را به وسط خندق کنار جاده پرت کرد. سایر شکارچی ها
به پشتیبانی رفیق واژگون بختشان، به طرف دایم حمله ور شدند، اما
آقای «کامبیز» دخالت کرد و گفت:

- باید به این لوده درسی درست و حسابی داده شود، تا بفهمد
که گستاخی مخنص آدم های بی سرو پا نیست، اگر لازم باشد دیگران
هم بلدند گستاخ باشند.

حقیقت این است که برای من قابل فهم نیست، که چطور دایم،
که معمولاً مرد فیلسوفی بود، آگاهانه حاضر شده بود موقعیت را
نادیده بگیرد و تابع احساسات شود. البته، تصدیق می کنم که برای

مردی با شرف و آبرومند، چون داییم، کار مشکلی بود که، از روی اجبار، به یک مارکی سلام کند. اما وقتی که انسان در موقعیتی خاص و تحت فشار قرار می‌گیرد، دیگر اراده‌ای وجود ندارد، و عملی که صورت می‌گیرد، عملی نیست که انسان از روی میل و اراده آن را انجام داده باشد، بلکه کارش نتیجه و ثمره فشاری است که اراده را از بین برده است. در چنین حالتی، انسان عیناً مثل ماشینی است که بی‌اراده کاری را که به او گفته باشند انجام می‌دهد و دیگر مسئول اعمال خودش نیست. کسی که انسان را در زیر فشار و ادار به انجام کاری می‌کند، اگر آن کار زشت یا مجرمانه باشد، مسئول زشتی و بدی و ادار کننده آن کار است. چون داییم، در امتناعش از سلام گفتن و ادای احترام به آقای «کامبیز» پابرجا و استوار بود و عقب‌نشینی هم نمی‌کرد، مارکی به نوکرانش دستور داد که او را بگیرند. بعد، همه باهم به طرف قصر به راه افتادند. بنژامن، در حالی که، چند نفر از جلو او را می‌کشیدند، و چند نفر از عقب او را هل می‌دادند، و شمشیرش هم مانع درست راه رفتنش می‌شد، مرتب فریاد می‌زد و گه گاه مشت و لگدی نثار این و آن می‌کرد. در مزارع اطراف، روستاییان مشغول کار بودند. داییم با فریاد از آنها تقاضای کمک کرد اما بعضی از آنها به روی خودشان نیاوردند و بعضی دیگر نیز برای آنکه تملقی به مارکی گفته باشند خندیدند و ابراز شادی کردند.

وقتی که همه به داخل حیاط قصر رفتند، آقای «کامبیز» دستور داد که دروازه قصر را ببندند. بعد به وسیله زنگی تمام ساکنین قصر را جمع کرد. آن وقت دستور داد تا دو تا صندلی برای او و مباشرش بیاورند، و وانمود کرد که با مباشر درباره سرنوشت دایی بیچاره من

به‌رای زنی پرداخته است. داییم، شق‌ورق ایستاده بود، و با تمسخر و تحقیر، به این داد‌گاه فرمایشی که در آن عدالت به‌مسخره گرفته شده بود، نگاه می‌کرد.

مباشر، بیست و پنج ضربه شلاق و چهل و هشت ساعت حبس در برج اصلی قصر را، پیشنهاد کرد. اما، مارکی، که خیلی سرحال بود، و از ظاهرش پیدا بود که مقداری از نشئه شراب «بور گونی» هنوز در سرش وجود دارد، رو به بنژامن کرد و گفت:

– آیا برای دفاع از خودت حرفی داری که بزنی؟

– اگر مردش هستی و جرئتش را داری شمشیرت را بردار و با من تا سی متری قصرت بیا، تا دفاعم را به تو نشان بدهم.

مارکی از جایش بلند شد و اعلام کرد:

– داد‌گاه پس از بحث و تبادل نظر متهم را محکوم می‌کند که آقای «مارکی دو کامبیز» نجیب‌زاده و ارباب این ناحیه، ستوان سوار نظام، سروان شکاربانی سلطنتی و غیره و غیره... را ببوسد، داد‌گاه مقرر می‌دارد که نقطه‌ای را که باید محکوم بوسه بزند خود جناب مارکی تعیین فرمایند.

با گفتن این حرف، مارکی شروع به باز کردن دکمه‌های شلوارش کرد و نوکران فهمیدند که او چه قصدی داد، و از خوشحالی فریاد برآوردند: زنده باد آقای «مارکی دو کامبیز»!

دایی بیچاره من از خشم چون شیری می‌غرید. بعدها تعریف کرد که نزدیک بود از شدت خشم از هوش برود. دو شکاربان او را محکم گرفته بودند، و مارکی به آنها گفت که منتظر دستور او باشند و بعد شروع کرد به شمردن:

– يك، دو...

بنژامن خوب می‌دانست که او آدمی نیست که تهدیدش را اجرا نکند...

چند لحظه بعد، عدالت مار کی اجرا شده بود.

پس از اجرای عدالت، مار کی گفت:

– بسیار خوب، خیلی از تو راضی هستم که کارت را خوب انجام داده‌ای؛ حالا تو می‌توانی افتخار کنی که... يك مار کی را بوسیده‌ای. بعد، دوشکاربان بنژامن را به دم دروازه قصر بردند و او را بیرون انداختند. بنژامن، درست مثل سگی که بچه شیطان و بدجنسی يك قوطی خالی به دمش آویزان کرده باشد، دیوانه‌وار، پا به فرار گذاشت. چون به راهی رسید که به «کورول» منتهی می‌شد، دیگر به خودش زحمت فکر کردن و تغییر جهت دادن را نداد و يك راست به طرف خانه آقای «مینکسی» رفت.

آقای «مینکسی» خود را برای جنگ آماده می کند

اما، از طرفی آقای «مینکسی» با خبر شد که بنژامن دستگیر و در «سن پیردومون» زندانی شده است. حالا چه کسی این خبر را بگوشش رساند، معلوم نیست. شاید هم موضوع دهن به دهن گشته بود و به گوش او رسیده بود. به هر تقدیر، به نظر او، بهترین راه برای نجات بنژامن حمله به قصر مارکی و ویران کردن آن بود. برای شما شاید این کار خنده آور جلوه کند، اما در تاریخ جنگهای بشری، آیا جنگی عادلانه تر از این سراغ دارید؟ هر وقت که دولت از اجرای عدالت سرباز زند یا عاجز باشد، در این صورت ملت باید خودش عدالت را اجرا کند.

حیاط خانه آقای «مینکسی» بدل به میدان سرباز خانه شده بود. همه نوع اسلحه از قمه و شمشیر گرفته تا تفنگ شکاری و طپانچه در دست این و آن دیده می شد. به همت استوار پیر که از چند لحظه پیش به خدمت آقای «مینکسی» در آمده بود، افراد در صفوف منظم برای یورش آماده می شدند. استوار در صف مقدم، یعنی صف سواره نظام، قرار داشت و پرچمی در دستش بود. روی این پرچم، که از پرده

یکی از پنجره‌های خانه درست شده بود، به خط درشت و خوانا، به طوری که همه بتوانند ببینند و بخوانند، نوشته شده بود: یانجات بنژامن یا بریدن گوش‌های «مارکی دو کامبیز». این اولتیماتوم آقای «مینکسی» بود.

در صف دوم، پیاده نظام حرکت می‌کرد که از پنج یاشش تا کارگر مزرعه و چهار تا دروگر روز مزد تشکیل می‌شد. به عنوان اسلحه، کارگرها بیل بردوش، و دروگرها داس در دست داشتند:

درشکه آقای «مینکسی» در پشت سر پیاده نظام قرار داشت و تا آنجا که جا داشت شاخ و برگ بار آن کرده بودند، تا با آنها خندق اطراف قصر را، که در بیشتر جاها، خود به خود پر شده بود، پر کنند. آقای «مینکسی» جانب احتیاط را از دست نداده بود، و اسباب و ابزار پزشکی و یک شیشه «رم» هم در درشکه گذاشته بود.

پزشک جنگجو، در حالی که کلاه پرداری به سر و شمشیر برهنه‌ای به دست داشت، دوروبر سپاهیان می‌چرخید و با صدای رعدآسایی آنان را تشویق می‌کرد که هرچه زودتر راه بیفتند و وارد عرصه کارزار شوند.

رسم بر این بود که قبل از آنکه ارتشی وارد نبرد شود، فرمانده طی نطق کوتاهی سربازان و افسران خود را به شهامت و پایداری ترغیب و تشویق کند. آقای «مینکسی» کسی نبود که این رسم را ندیده بگیرد و از آن صرف‌نظر کند. بنابر این به شرح زیر نطقی خطاب به سربازانش ایراد کرد:

– سربازان من، من به شما نمی‌گویم که اروپا چشم به شما دوخته

است^۱، یا نامتان در تاریخ ثبت و بر سردر بنای پیروزی نوشته خواهد شد، و غیره و غیره و غیره... برای اینکه تمام این حرفها چسرت و پسرت است، و مزخرفاتی است که شیادها تحویل احمقها می دهند. حقیقت جنگ آنها غیر از این است، در تمام جنگها، سربازان برای منافع حکام وقت می جنگند، و بیشتر اوقات حتی نمی دانند که برای چه می میرند. اما درباره شما قضیه فرق می کند، این نبرد به نفع شما، و به نفع زنها و بچه های شماست (البته در مورد آنهایی که زن و بچه دارند). آقای بنژامن راتری، که همه شما افتخار آشنایی با او را دارید، به زودی داماد من خواهد شد. در این سمت او، همراه من، املاکم را اداره خواهد کرد، و وقتی که من وجود نداشته باشم او آقا و ولینعمت این خانه خواهد شد. خدمتی که امروز، شما با به خطر انداختن جانتان، در حق او می کنید، سبب می شود که او تا دنیا دنیاست رهین منت شما باشد، و این فداکاریتان را با بزرگواری هرچه تمامتر جبران کند.

اما، تنها برای آزادی داماد من نیست که شما اسلحه به دست گرفته اید، شما برای این وارد نبرد شده اید که از شر يك ظالم مفتخور نجات پیدا کنید. نجیب زاده بی شرمی که مزارعتان را در زیر سم اسبانش لگدمال می کند، و هر وقت در سر راهش قرار بگیرید کتکتان می زند و یا شما را هدف گلوله قرار می دهد، و با کمال بی شرفی زنان و دخترانتان را بی سیرت می کند. برای يك فرانسوی شرافتمند فقط يك دليل عقلائی کافیست تا با شجاعت وارد نبرد شود، اما شما چندین دليل قانع کننده برای این کار دارید، و نتیجتاً شکست ناپذیر خواهید بود. آنهایی که در این نبرد کشته شوند با احترام تمام و به خرج من

۱- اشاره ای تمسخرآمیز به نطق ناپلئون.



به خاک سپرده خواهند شد، و آنهایی که مجروح شوند، در خانه من تحت درمان و معالجه قرار خواهند گرفت. زنده باد آقای بنژامن راتری! مرگت بر «کامبیز»! نابود باد شالوده پوسیده اشرافیت! دایم، که شکست خورده و تحقیر شده از در عقبی خانه وارد شده بود، فریاد زد:

– آفرین آقای «مینکسی»! این رامی گویند خطابه جنگی درست و حسابی، خطابه‌ای که واقعاً به دل می‌نشیند.

از دیدن دایم، غریو شادی از سپاه برخاست. آقای «مینکسی» به سربازان فرمان‌راحت باش داد، و بنژامن را به داخل خانه برد. بنژامن جزئیات واقعه را، دقیقاً همان طوری که اتفاق افتاده بود، با صداقت در خور تحسینی بیان کرد. صداقت او در بیان حقایق، بیشتر از آن جهت در خور توجه است، که شما هرگز این صداقت را در نوشته‌های مشاهیری که خاطر اتشان را نوشته‌اند، مشاهده نمی‌کنید.

آقای «مینکسی»، که از هتک حرمت دامادش به طرز وحشتناکی عصبانی شده بود، مدام چندتا دندان‌دانی را که در دهانش باقی مانده بود به هم می‌سایید. در ابتدا اصلاً نمی‌توانست حرف بزند، و جز نفرین و ناسزا چیزی از دهانش خارج نمی‌شد. بعد از آنکه خشمش کمی فروکش کرد، به بنژامن گفت:

– بنژامن، تو از من قدرت و توانایی بیشتری داری، به همین دلیل تو باید فرماندهی سربازان را به عهده بگیری. ما فوراً به قصر «کامبیز» حمله خواهیم کرد. کاری خواهیم کرد که در جای آن برج و بارو، جز تل خاکی که روی آن علف هرز سبز بشود، چیزی باقی نماند. دایم در جواب گفت:

- اگر این کار شما را خوشحال می کند، من مخالفتی ندارم، به «سن پیردومون» حمله خواهیم کرد و آن را با خاک یکسان خواهیم کرد. اما، با همه احترامی که به عقایدتان می گذارم، مجبورم بگویم که ما باید به حيله متوسل شویم. ما باید در شب، وقتی که کله «کامبیز» و نوکرانش از باده ناب گرم شد، به قصر او نزدیک شویم و با بالا رفتن از دیوارها به داخل آن رخنه کنیم، تا آنها غافلگیر شوند. به این ترتیب «کامبیز» و همه نوکرانش را دستگیر خواهیم کرد و همه آنها را مجبور می کنیم که دسته جمعی... ما را ببوسند.

- بسیار پیشنهاد خوبی است. يك ساعت دیگر هوا تاریک می شود، و فاصله ما از اینجا تا قصر در حدود شش کیلومتر است. بدو و دخترم را ببوس و بیا تا حرکت کنیم.

- دست نگهدارید! چه خبر است؟ چه عجله ای دارید؟ در تمام امروز، من حتی يك لقمه غذا هم نخورده ام، خیال می کنم بهترین کار این باشد که قبل از حرکت شکم را سیر کنم.

- اشکالی ندارد، تا تو غذایت را بخوری، من سری به سر بازهایم می زنم و دستور می دهم که جیره شرابشان را توزیع کنند تا کاملاً آماده جنگ باشند.

- عالی است، تا آنها خدمت شرابشان برسند، من کار غذایم را یکسره خواهم کرد!

خوشبختانه بخت یار و یاور «مارکی دو کامبیز» و قصرش بود، زیرا در همان لحظه سرو کله و کیل مدافع «پاژ»، که برای يك کارشناسی به آن حوالی رفته بود، پیدا شد. او آمده بود تا در خانه آقای «مینکسی» شام بخورد.

پزشك جنگجو به او گفت:

- آقای «پاژ»، بسیار به موقع رسیدید. ما نبردی درپیش داریم و من شما را هم در حلقهٔ سربازانم وارد می‌کنم.
آقای «پاژ»، که برای جنگیدن درس حقوق نخوانده بود، گفت:

- کدام نبرد؟

داییم، همهٔ ماجرا و اینکه چطور آنها قصد انتقام گرفتن را دارند، برایش تشریح کرد.

و کیل مدافع «پاژ» گفت:

- مواظب باشید و اشتباه نکنید. چون موضوع خیلی مهم‌تر از آن است که شما تصور می‌کنید. شما چطور می‌توانید، باشش هفت تا پیر و پاتال، از پس سی تا نوکر و مستخدم کردن کلفتی که فرمانده‌شان هم يك ستوان سوار نظام است بر بیایید؟

آقای «مینکسی» جواب داد:

- ما شش هفت تا نیستیم، بلکه بیست نفریم، و همه هم قوی و سر حال.

و کیل مدافع «پاژ»، با خونسردی گفت:

- قبول. اما دور تا دور قصر آقای «کامبیز» را دیوارهای مستحکمی

احاطه کرده است، آیا شما خیال می‌کنید که این دیوارها مثل دیوارهای

شهر «اریحا» (Jéricho) فقط در اثر صدای کرنا فرو می‌ریزند؟ از طرفی

۱- اریحا (مکان خوشبو) شهر نخل، در زبان عبری به معنی ماه است، و بعد از اورشلیم معروف‌ترین شهر یهودیان باستان بود. طبق روایت باب ششم از صحیفه یوشع، مخصوصاً آیات ۱۶ الی ۲۲: «یوشع به قوم گفت صدا زنید زیرا خداوند شهر را به شما داده است... آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند... حصار شهر به زمین افتاد و هر کس پیش روی خود به شهر برآمد و شهر را گرفتند». مترجم.

اگر اشتباه نکنم و درست فهمیده باشم، هدف شما، حمله به قصر «مارکی دو کامبیز» است، کاری که از نظر جنگ و سپاه‌یگری بسیار جالب توجه و درخور تقدیر است. اما انتظار نداشته باشید که به خاطر این عمل شجاعانه، صلیب «سن لوئی»^۱ را به سینه‌تان بچسبانند. زیرا کاری که به نظر شما یک شوخی درست و حسابی، و یا یک تلافی بسیار شرافتمندانه و عادلانه جلوه می‌کند، به چشم دستگاه عدالت معنی و مفهوم دیگری دارد. از نظر دستگاه عدالت کار شما، شکستن حرز، هتک حرمت محل سکنی، ورود به عنف و تخریب به حساب می‌آید. تازه شما همه این جرائم را نسبت به مردی بی‌سروپا مرتکب نمی‌شوید، بلکه نسبت به کسی مرتکب می‌شوید که در این سرزمین «مارکی» است. وظیفه‌ام ایجاب می‌کند تا به اطلاعاتن برسانم، که اگر کوچکترین اقدامی در این راه بکنید، سرنوشتان با سیاه‌چال و حبس با اعمال شاقه خواهد بود. یا اگر بخواهید که سروکارتان به سیاه‌چال و حبس با اعمال شاقه نیفتد، مجبور خواهید شد که کشور را ترک کنید. چه نتیجه‌ای از همه این کارها عایدتان خواهد شد؟ فقط برای آنکه یک مارکی را وادار کنید که... شما را ببوسد...

... دستور عیسی مسیح در مورد بخشیدن دشمنان مان، نه تنها یک دستور شرعی و اخلاقی است، بلکه یک اندرز بسیار حکیمانه و واقع بینانه است. بنژامن عزیزم، به عقیده من، بهترین کاری که تو می‌توانی

۱- صلیب «سن لوئی» نشان افتخاری بود که به خاطر شجاعت و جانبازی از جانب پادشاهان قدیم فرانسه به افسران داده می‌شد. این آیین در سال ۱۶۹۳ به وسیله لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه ایجاد شد. لقب «سن لوئی» از طرف کلیسای کاتولیک به لوئی نهم پادشاه فرانسه (۱۲۷۰-۱۲۱۴) به خاطر تقوی، عدالت‌پروری و فروتنی او داده شده بود.

بکنی این است که افتخاری را که مارکی نصیبت کرده است از یاد ببری، و بیایی با ما بنشینی و تا صبح میگساری کنی...
دایم، خیلی لجوج و یک دنده بود و در این مورد انسان تصور می کرد، که خدای نکرده، از اعقاب اسب یاخری چموش باشد. با اینکه، یک دندگی و لجاجت در خانواده ما ارثی است و دایم از این موهبت بیش از دیگر افراد خانواده برخوردار بود، با وجود این، فهمید که حق با وکیل مدافع «پاز» است و پس از اندکی تامل گفت:
- آقای «مینکسی»، خیال می کنم بهتر باشد که شما شمشیرتان را غلاف کنید و کلاه بردارتان را هم در جعبه اش بگذارید. انسان باید به خاطر هدفهای بسیار مهمتر و با ارزش تری وارد جنگ شود. به کسانی که ملتی را فقط از روی هوی و هوس پوچ خود وارد این کشتارگاه وسیعی که به آن میدان جنگ نام داده اند، می کنند، نام دیگری جز قاتل نمی توان داد. آقای «مینکسی»، شاید، غرور شما راضی شود، از اینکه نبردی می کنید و در میان قهرمانان جای می گیرید، اما آیا می دانید که نتیجه پیروزی در یک جنگ چیست؟ ویرانی شهرها، غارت و چپاول آبادیها، به آتش کشیدن دهات و روستاها، تجاوز به زنها از طرف سربازها، اسارت بچه ها و سوراخ سوراخ شدن بشکه های شراب، همه اینها نتیجه و ثمره جنگ است. مگر آثار «فنون» Fénelon، را مطالعه نکرده اید؟...
... چقدر جنگ و خونریزی زشت و شوم است. شدت این زشتی و شومی به حدی است که من حتی از فکر کردن به آن دچار لرزه می شوم.

۱- اسقف کلیسای کاتولیک و نویسنده مشهور فرانسوی (۱۷۱۵-۱۶۵۱). آثار مشهور او: «ماجراهای تلماک»، «پند قدسین»، «رساله تربیت دختران».

آقای «مینکسی» گفت:

- این چه حرفهایی است که می‌زنی؟ صحبت از خون‌ریزی، آتش‌سوزی، ویرانی شهرها، غارت و چپاول دهات و تجاوز به‌زنها در بین نبود، مافقط قصد داشتیم چندتا ضربه کنگک به دیوارهای ترك خورده‌ای که بیشتر جاهای آن قبلاً فروریخته است وارد کنیم...

دایم در جواب گفت:

- قصد بسیار عالی و شایسته‌ی تحسینی که ثمره‌اش گذراندنشش سال در سیاه‌چال است! نه، آقای «مینکسی»، نسل آینده هرگز شما را نخواهد بخشید. اگر به فکر خودتان نیستید، به فکر دخترتان، به فکر «آرابل» عزیزتان باشید. او دیگر از پختن غذا و درست کردن شیرینی چه لذتی خواهد برد، اگر شما وجود نداشته باشید تا آن را بخورید! تحریک احساسات پدرانۀ دکتر پیر، نتیجه‌ی لازم را به‌بار آورد.

- آیاتو به‌من قول می‌دهی که سزای بی‌ادبی این «کامبیز» پست بی‌شرف را بدهی؟ چون تو دامادم هستی، و وقتی که پای شرف‌دربین باشد من و تو متضامناً مسئول هستیم!

- آه، آقای «مینکسی»، خیالتان از این‌جا حیث کاملاً راحت باشد. من هرگز عمل او را از یاد نخواهم برد، و مثل گربه‌ای که با صبر و حوصله در کمین موشی می‌نشیند، انتظار فرصتی را می‌کشم که به‌چنگش بیاورم. يك روز، بالاخره او را تنها و بدون ملتزمین رکابش گیر خواهم آورد. در آن روز او ناگزیر خواهد شد که باشمشیرش از خود در مقابل شمشیرم‌دفاع کند، و یا اینکه آن‌قدر چماق به‌سرش خواهم زد که لذت آن را هرگز از یاد نبرد. البته من نمی‌توانم، مثل دلاوران قدیمی، سوگند بخورم که تا وقتی که انتقام خودم را نگرفته باشم ریشم

را نتراشم و یا نان خالی بخورم، زیرا نتراشیدن ریش با حرفه پزشکی من جور در نمی آید، و خوردن نان خالی هم با شکم سازگار نیست، اما، سوگند می خورم، تا روزی که انتقام شرافت لکه دار شده ام را، به نحو احسن، نگرفته باشم، افتخار دامادی شما را نپذیرم.

آقای «مینکسی» فوراً جواب داد:

– نه، نه، نه بنژامن، تو دیگر خیلی زیاد روی می کنی. من ابداً میل ندارم که تو چنین سوگند پوچ و بی موردی بخوری، برعکس من دلم می خواهد که تو هرچه زودتر با دخترم ازدواج کنی. انتقام گرفتن که دیر نمی شود، تو این کار را بعد از ازدواج هم می توانی انجام بدهی.

– آقای «مینکسی»، آیا خوب فکرش را کرده اید؟ وقتی که من تصمیم می گیرم که با مارکی پیکار کنم، دیگر زندگی من به من تعلق ندارد. وجدانم به من اجازه نمی دهد که امروز با دخترتان ازدواج کنم و احتمالاً فردا او را بیوه در دنیا باقی بگذارم.

پزشک پیر و مهربان تلاش کرد تا شاید در عزم راسخ بنژامن خللی وارد کند، اما وقتی که متوجه شد که کوشش ثمری ندارد، رفت تا لباس رزم را از تن در بیاورد و سربازان را مرخص کند. بدین ترتیب، این پیکار بزرگ پایان پذیرفت. هرچند در این پیکار، خون سرخی به زمین ریخته نشد، اما شراب سرخ فراوانی، به حساب آقای «مینکسی»، به جام سپاهیان ریخته شد.

چگونه مار کی مجبور شد... داییم را ببوسد

بنژامن شب را در «کورول» گذراند، صبح بعد، درحالی که همراه آقای «مینکسی» از خانه خارج می‌شد، با اولین کسی که برخورد کرد، «فاتا» بود. این شخص، با وجدان معذبی که داشت، ترجیح می‌داد که با دوتا گرگ خونخوار برخورد بکند، اما با بنژامن و آقای «مینکسی» روبرو نشود. با وجود این، وقتی که متوجه شد فرار امکان ندارد، دل به دریا زد و باروی گشاده به طرف آنها آمد.

– صبح به خیر آقای راتری. آقای «مینکسی» حال جنابعالی چگونه است؟ خوب، آقای راتری، تعریف کنید که چگونه از دست «ژسلا» ما نجات پیدا کردید؟ من واقعاً می‌ترسیدم که خدای نخواستہ بلایی سرتان بیاورد، و از این بابت در تمام شب نتوانستم چشمهایم را ببندم.

آقای «مینکسی» در جواب گفت:

– «فاتا»، تملق و چاپلوسی‌ات را برای وقتی بگذار که با مار کی روبرو می‌شوی. آیا حقیقت دارد که تو به آقای «کامبیز» گفتی که بنژامن را نمی‌شناسی؟

- آقای «مینکسی» بسیار خوب و مهربان من، ابدأ به یادم نمی-
آید که چنین حرف پوچی زده باشم!
- این هم حقیقت ندارد که تو به مارکی گفته‌ای که من آدمی
نیستم که ارزش معاشرت را داشته باشم؟
- آقای «مینکسی»، دوست بسیار عزیزم، من واقعاً یادم نمی‌آید
که چنین حرف چرندی زده باشم!
دایم با خونسردی گفت:
- دروغ می‌گویدی، او همه این مطالب را گفته است.
آقای «مینکسی» گفت:
- بسیار خوب، ما حالا حساب خودمان را با او تصفیه خواهیم
کرد.

بعد از این حرف، بسا شلاقش به جان «فانا» افتاد و حسابی دق
دلش را خالی کرد...
برای اینکه این موضوع را همین‌جا خاتمه بدهیم، باید برایتان
بگوییم، که «فانا» از دست آقای «مینکسی» به خاطر ایراد ضرب شکایت
کرد ولی چون شاهی پیدا نکرد نتوانست او را به دادگاه بکشاند و
محکوم کند. این راهم ناگفته نگذاریم که دهها نفر شاهد کتک خوردن
«فانا» بودند.

وقتی که دایم به «کلامسی» رسید، خواهرش نامه‌ای را که از
پاریس تمبر شده بود، به دستش داد. دایم پاکت را باز کرد و نامه‌ای
به این شرح در آن بود:

«آقای راتری،

«از منبع موثقی شنیدم که شما قصد دارید بادوشیزه «مینکسی» ازدواج کنید. من صریحاً شما را از این کار منع می‌کنم.»

«ویکونت دوپون-کاسه»

داییم، «گاسپار» را فرستاد تا يك ورق کاغذ برایش بخرد و بیاورد. بعد با استفاده از قلم و دوات مشکور، در جواب، نامه‌ای به شرح زیر نوشت:

«جناب ویکونت،

«بفرمایید، راه باز است....»

«خواهش می‌کنم احترامات فائقه‌مرا بپذیرید.»

چاکرومخلص وفادار شما «ب - راتری.»

مقصود داییم از این جمله چه بود؟ من، من خیلی در اطراف آن فکر کردم ولی چیزی دستگیرم نشد!
شاید برایتان تعریف کرده باشم که داییم اگر می‌خواست نامه‌ای بنویسد تا چه حد دقیق و صریح و روشن می‌نوشت. اما نمی‌دانم چرا در جواب ویکونت، این جمله نامفهوم را به کار برده بود. بگذریم.
به‌هرتقدیر، داییم، با اینکه در ظاهر آرام و بی‌اعتنا می‌نمود، فکر انتقام را از سر بیرون نکرده بود. جمعه بعد، بعد از عیادت بیمارانش، شمشیرش را درست و حسابی تیز کرد، و روی لباس سرخس، پالتوی

گل و گشاد مشکور را پوشید، و چون نمیخواست قبطان پشت کلاه-گیسش را به دور بیندازد، آن را جمع کرد و زیر کلاه گیس مخفی کرد. بدین ترتیب باقیافه مبدل به طرف قصر به راه افتاد تا کشیک مارکی را بکشد. ستاد عملیاتش را در میخانه‌ای قرار داد که در کنار جاده «کلامسی» و روبروی قصر آقای «کامبیز» بود. تصادفاً صاحب کافه به تازگی ساق پایش شکسته بود. داییم، که همیشه برای کمک به هممنوع، مخصوصاً، وقتی که پای شکستگی استخوان در میان باشد، آماده بود، حرفه خودش را آشکار کرد. خانواده غمگین بیمار از او تقاضا کردند که به معالجه بیمار اقدام کند. داییم، فی المجلس و در حضور خانواده بیمار، و دونفر مشتری که لباس مستخدمین قصر آقای «کامبیز» را به تن داشتند و مشغول خوردن شراب بودند، دست به کار شد، و آن قدر در این کار مهارت و استادی به خرج داد که تحسین همه را برانگیخت. داییم، بعد از پایان کار معالجه بیمار، به اتاقی که در طبقه بالای میخانه قرار داشت و پنجره آن به طرف قصر باز می‌شد، رفت تا استراحت کند. ولی در آنجا، به جای استراحت، دوربینی را که از آقای «مینکسی» به امانت گرفته بود بیرون آورد و با آن به نظاره قصر مشغول شد. تقریباً يك ساعت گذشت. در این مدت داییم، دوربین به چشم، با بی‌حوصلگی، تمام اطراف و جوانب قصر را می‌پایید، اما کوچکترین چیزی که بتواند او را در انجام نقشه‌اش کمک کند عایدش نشد. در همان لحظه که داشت از پیدا کردن راه حل ناامید می‌شد، متوجه شد که یکی از مستخدمین «آقای کامبیز» از قصر خارج شده است و دارد به طرف میخانه می‌آید. مستخدم وارد میخانه شد و پرسید آیا پزشکی که چند لحظه پیش آنجا بود هنوز هم آنجاست؟ وقتی که صاحب میخانه

وجود پزشك را تأیید کرد، نو کر مار کی به اطاق داییم رفت و درحالی که کلاهش را به دست گرفته بود و تعظیم می کرد، توضیح داد که چند لحظه پیش، يك استخوان ماهی در گلوی آقای «کامبیز» گیر کرده است. ابتدا، این وسوسه در داییم به وجود آمد که امتناع کند و نرود. اما بعد از اندکی تفکر، متوجه شد که موقعیت خیلی خوبی برای انتقام گرفتن پیش آمده است و نباید آن را هدر بدهد. بنابراین به دنبال نو کر مار کی به راه افتاد.

مستخدم، دایی مرا به اطاق مار کی راهنمایی کرد. آقای «کامبیز»، سرش را بین دو تا دستش گرفته بود و در يك صندلی راحتی نشسته بود. از قیافه اش دلواپسی فوق العاده ای خوانده می شد. خانم مار کی، که سبزه و بسیار زیبا بود، و در حدود بیست و پنج سال داشت، در کنارش ایستاده بود و او را دلداری می داد. به محض ورود داییم، مار کی سرش را بلند کرد و به او گفت:

– يك استخوان ماهی در گلویم گیر کرده است، به من خبر دادند که شما در دهکده مقابل هستید، و با اینکه افتخار آشنایی شما را نداشتم، خیال کردم که از کمک به من دریغ نخواهید کرد، به همین جهت به دنبال شما فرستادم.

داییم، با خونسردی، جواب داد:

– ما، کمک خودمان را از هیچ بشری دریغ نمی داریم، خواه پولدار باشد خواه فقیر، خواه نجیب زاده باشد خواه دهقان زاده، خواه ظالم باشد و خواه عادل.

مار کی به همسرش گفت:

– من از این مرد وحشت دارم، هرچه زودتر او را از اینجا بیرون

کنید.

خانم مارکی در جواب شوهرش گفت:

- تو خودت بهتر از من می‌دانی که هیچ پزشکی جرئت آمدن به اینجا را ندارد، حالا، که این یکی با پای خودش به اینجا آمده است، دست کم، سعی کن که او را نگه داری.

مارکی به حرف زنش تسلیم شد. بنژامن گلوی بیمار را معاینه کرد و با نگرانی سرش را تکان داد. رنگ از روی مارکی پرید و از دایم سؤال کرد:

- چه خبر است، آیا مسئله خیلی بدتر از آن است که ما حدس می‌زدیم؟

دایم، با قیافه‌ای متفکر و جدی، جواب داد:

- من نمی‌دانم که شما چه حدس می‌زدید، اما وجدان به من حکم می‌کند که حقیقت را کتمان نکنم. با کمال تأسف باید اعتراف کنم که وضع شما واقعاً نگران‌کننده است، و اگر ما فوراً دست به کار نشویم، ممکن است دیگر امیدی وجود نداشته باشد. استخوانی که در گلوی شما گیر کرده است، بدبختانه، استخوان یک ماهی معمولی نیست، بلکه استخوان ماهی آزاد است، و از بخت بد، این استخوان مربوط به ناحیه دم این ماهی است که همه پزشکان از زهر آگین بودن آن آگاهند.

خانم مارکی با تعجب و حیرت گفت:

- بله، درست است که استخوان، استخوان ماهی آزاد است؛

اما شما چطور این موضوع را تشخیص داده‌اید؟

- با معاینه گلو، خانم.

اما، حقیقت جز این بود، و دایم این موضوع را به طبیعی‌ترین

شکل آن دریافته بود: درهنگام ورود به اطاق بیمار، از جلو اطاق غذا خوری گذشته بود، و روی میز غذا چشمش به ماهی آزادی افتاده بود، که فقط قسمت کوچکی از دم آن خورده شده بود. دایمی دریافت که استخوان گیر کرده در گلو مربوط به دم ماهی آزاد است.

مار کی، در حالی که صدایش از ترس می لرزید، گفت:
 - ماهر گز نشنیدیم که بگویند استخوان دم ماهی آزاد زهر آگین است.

دایمی جواب داد:

- بی اطلاعی شما تغییری در واقعیت امر نمی دهد. اگر خانم مار کی در گفتارم شك می کردند، من ناگزیر بودم برخلاف ادب در عقیده ام پافشاری کنم و نظر ایشان را نپذیرم. در استخوان دم ماهی آزاد زهر خطرناکی وجود دارد و اگر این استخوان نیم ساعت بیشتر در گلوی حضرت مار کی بماند، آن چنان تورمی ایجاد خواهد کرد که من به هیچ ترتیبی قدرت از بین بردن آن را نخواهم داشت، و هر گونه عملی غیر ممکن خواهد شد.

مار کی، که هر لحظه تشویش و ترسش فزونی می گرفت، گفت:
 - در این صورت، آقای دکتر، تمنی می کنم که هر چه زودتر دست به کار شوید.

دایمی گفت:

- يك لحظه صبر بفرمایید، قضیه به آن سرعتی که شما انتظار دارید ممکن است جریان پیدا نکند. پیش از عمل، تشریفات مختصری هم باید انجام گیرد.

- هر چه زودتر این تشریفات مختصر را انجام بدهید و عملتان

را شروع کنید.

- حقیقت این است که این تشریفات مختصر به شما مربوط می-
شود و این شما هستید که باید آن را انجام دهید.

- دست کم، جراح پیام آور بدبختی، می توانی به من بگویی
که این تشریفات را که من باید انجام بدهم کدام است؟ یا اینکه قصد
داری آنجا بمانی و آنقدر دست روی دست بگذاری که من تلف بشوم.
بنژامن، بدون آنکه شتابی از خود نشان دهد، گفت:

- واقعیت این است که من مرددم. چگونه می توانم پیشنهادم را
ابراز کنم؟ آنهم به یک مارکی!
مارکی، درحالی که به سرشت خشن و ناهنجارش باز می گشت،
فریاد زد:

- پست فطرت، تو داری از وضع پریشان من سوء استفاده می-
کنی و مرا دست می اندازی.
بنژامن، باخونسردی:

- به هیچ وجه. به خاطر دارید، که درسه ماه قبل، چطور مردی
را که فقط نخواسته بود به شما سلام کند، به جبر و قهر به قصرتان
آوردید و به بیشرفانه ترین صورتی که مردی می تواند به مرد دیگری
اهانت کند، به او اهانت کردید؟

- مردی که من او را وادار کردم که ... مرا ببوسد ... پس
تو آن مرد هستی، من تو را از صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قدت شناختم.
- بله، حالا همین مرد صد و هشتاد و پنج سانتیمتری، همین مردی که
شما او را به صورت حشره ای نگاه می کردید، و مثل ذره کاهی که در
زیر پایتان قرار گرفته باشد ارزشی برایش قائل نبودید، بله، همین مرد

از شما می‌خواهد که اهانتی را که به او روا داشته‌اید جبران کنید
 - آه، من از خدا می‌خواهم! بی معطلی بگو که من باید چه
 مبلغی برای اعاده حیثیت تو بپردازم، تا فوراً آن پول را به تو بدهم.
 - پس این‌طور! «مارکی دو کامبیز»، تو خودت را آن قدر ثروتمند
 فرض می‌کنی که بتوانی بهای حیثیت لکه‌دار شده یک انسان شرافتمند
 را بپردازی؟ تو خیال می‌کنی که حیثیت من چیزی خریدنی یا فروختنی
 است؟ خیال می‌کنی که من تحمل کردم که تو به من اهانت کنی تا
 پولی در مقابل آن از تو دریافت کنم؟ نه، نه، بهای شرافت از دست
 رفته من شرافت توست، می‌فهمی «مارکی دو کامبیز» شرافت تو؟
 آقای «کامبیز»، در حالی که چشمش را به عقربه ساعت دوخته
 بود و با وحشت می‌دید که آن نیم ساعت گرانبها نزدیک به اتمام
 است، گفت:

- بسیار خوب، حرفی ندارم. من کتباً در حضور خانم مارکی
 اعلام می‌دارم، که شما مرد بسیار شرافتمندی هستید، و من از اینکه به
 شما اهانت کرده‌ام متأسفم.

- به، به! تو خیال می‌کنی که به این آسانی می‌توانی دینت را
 بپردازی؟ تو خیال می‌کنی که آدم می‌تواند به مرد شرافتمندی اهانت
 کند، بعد کتباً اعلام دارد که متأسف است تا موضوع خاتمه یابد، و
 دین پرداخته شده محسوب شود؟ و تو، بعد از نجات از مهلکه، بانجیبای
 بی سرو پائی از قماش خودت بنشیننی و به ریش ابلهی که گولت
 را خورده است، از ته دل بخندی؟ آه، نه، تو اشتباه می‌کنی! اعاده
 حیثیتی که من طالب آن هستم، این نیست. من می‌خواهم طبق گفته
 تورات عمل شود: «چشمی به چشمی، دندانی به دندانی.» تو باید همان

خفت و خواری را تحمل کنی که من تحمل کردم. مرد ضعیف دیروز، امروز تبدیل به مرد نیرومندی شده است. کرم دیروزی، امروز تبدیل به افعی خطرناکی شده است. تو نمی‌توانی همان‌طوری که از چنگال عدالت درمی‌روی، از چنگ من فرار کنی. هیچ قدرتی نمی‌تواند از تو در مقابل من دفاع کند. من ... تو را بوسیدم تو هم باید... مرابوسی. - بدبخت، تو فراموش کردی که من «مارکی دو کامبیز» هستم؟ - و تو فراموش کردی که من بنژامن راتری هستم؟ اهانت درست شبیه به ذات‌باری است، همه در مقابل او یکسان هستند. بنابراین اهانت کننده و الامقام و اهانت‌دیده بیمقدار وجود ندارد، همه یکسانند. مارکی، در حالی که از شدت خشم دیوانه شده بود و خطر مرگی که او را تهدید می‌کرد، از یاد برده بود، فریاد زد: - این مرد را فوراً به حیاط ببرید و صد ضربه شلاق به او بزنید. این ضربه‌ها باید آن قدر محکم باشد که من در اینجا صدای فریاد او را بشنوم. دایم گفت:

- عالی است! بعد از گذشتن ده دقیقه هر گونه عملی در گلوی تو غیر ممکن خواهد شد، و بعد از گذشت نیمساعت سقط خواهی شد.

- تو خیال می‌کنی که من نمی‌توانم کسی را فوراً به «ورزی» بفرستم و جراح دیگری به اینجا بیاورم!

- اگر کسی را که تو می‌فرستی تمام راه را بدود، و جراح هم اتفاقاً در خانه‌اش باشد، آن وقت جراح وقتی به اینجا می‌رسد که تو مرده‌ای؛ نتیجتاً او کاری نخواهد داشت جز اینکه خانم مارکی را در عزای شوهرش دلداری بدهد.

خانم مارکی، پادرمیانی کرد و گفت:
- ممکن نیست که شما کمی گذشت داشته باشید؟ آیا لذت عفو
از لذت انتقام بیشتر نیست؟

بنژامن، در حالی که با احترام بسیار سرش را در برابر خانم
مارکی خم کرده بود، جواب داد:
- خانم، خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید، اگر این اهانت
از طرف شما به من وارد می‌شد، من هیچ کینه‌ای از شما به دل نمی‌گرفتم،
و هرگز در صدد انتقام جویی بر نمی‌آمدم.

خانم مارکی لبخند زد، و متوجه شد که جر و بحث با دایم
هیچ فایده‌ای ندارد. بنابراین از شوهرش خواست که چون راه دیگری
باقی نمانده است و پنج دقیقه بیشتر از وقت باقی نیست، به شرایط
دایم، تن در دهد.

مارکی، که از ترس مرگ، چاره‌ای جز پذیرفتن شرایط دایم
نداشت، به دو مستخدمی که در اطاق حضور داشتند، اشاره کرد تا از
اطاق خارج شوند.

اما قبل از خروج آنها، بنژامن، انعطاف ناپذیر، فریاد زد:
- نه، نه، مراسم بوسیدن... من نباید این‌طور انجام بگیرد. نه
تنها شما از اطاق خارج نمی‌شوید بلکه باید همه مستخدمین، و کلیه
کسانی که در مراسم اهانت به من در اینجا جمع بودند، باز هم در اینجا
جمع شوند. فقط خانم مارکی می‌توانند، اگر مایل باشند، اطاق را
ترک کنند.

مارکی نگاهی به عقربه ساعت انداخت و دید که فقط سه دقیقه
به پایان وقت مانده است، و مستخدم‌ها همین‌طور سر جایشان ایستاده‌اند

و منتظر دستورند. بنابراین فریاد کشید:

– «پیر»، مگر کری و نمی شنوی که آقا چه دستور می دهند؟
ارباب و صاحب قصر فعلاً ایشان هستند، پس هر دستوری که می دهند
فوراً اجرا کنید.

به جز مباشر، تمام مستخدمین، یکی پس از دیگری، حاضر شدند.
اما، بنژامن، یکدنده و لجوج، به هیچ قیمتی حاضر نبود مراسم بدون
حضور مباشر صورت گیرد.

.....

پس از پایان مراسم، بنژامن گفت:

– بسیار خوب، ما با هم بی حساب شدیم، و همه چیز خاتمه یافته
تلقی می شود. حالا من به دقت به معالجه گلوی شما خواهم پرداخت.



بعد، به راحتی و در آنی، استخوان ماهی را از گلوی مار کی در آورد و در میان دست او گذاشت. در حالی که مار کی با تعجب به آن نگاه می کرد، دایم گفت:
 - باید هوای آزاد وارد این اطاق بشود تا حالتان فوراً سرجا بیاید.

پس از گفتن این حرف به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد و با يك خیز به وسط حیاط پرید، و مثل باد از حیاط قصر خارج شد؛ و دیوانهوار از تپه ای که قصر بر روی آن بنا شده بود، پایین دوید و فرار کرد. مار کی به کنار پنجره آمد و فریاد زد:
 - آقای بنژامن راتری، خواهش می کنم برگردید، خواهش می کنم اجازه بدهید تا من و خانم مار کی از زحمات شما قدردانی کنیم و مزد کارتتان را پردازیم.



اما، بنژامن کسی نبود که فریب این چرب زبانیها را بخورد، بنابراین، بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند همچنان به دویدن ادامه داد. در پای تپه به قاصدی برخورد کرد که مار کی به دنبال پزشك فرستاده

بود. روبه‌او کرد و گفت:

– «لاندری» (Landry)، احترامات مخصوص مرا به خانم مارکی تقدیم کنید، و به آقای مارکی بگویید که خیالشان از بابت استخوان ماهی آزاد جمع باشد، زیرا استخوان ماهی آزاد هم مثل استخوان سایر ماهیها است و زهر آگین‌تر از آنها نیست، منتهی باید مواظب باشند و آن را فرو ندهند، حالا هم لازم است که يك دستمال آغشته به خمیر را دوسه‌روزه گلویشان ببندند تا گلویشان درست و حسابی خوب شود.

دایم، همین که از حوزه خطر دور شد، وفهمید که دیگر دست مارکی به او نمی‌رسد، قدمهایش را آهسته‌تر کرد و به طرف راست پیچید و از میان چمنزاری که جویبارهای متعددی آن را قطع می‌کرد گذشت و به «کورول» رسید. دلش می‌خواست که هر چه زودتر آقای «مینکسی» را از ماجرا باخبر کند. از دور آقای «مینکسی» را دید که جلو در خانه‌اش ایستاده است، بنابراین در حالی که دستمالش را به علامت پیروزی تکان می‌داد، فریاد زد:

– انتقام‌مان گرفته شد!

مرد مهربان، با ساق‌های چاق و کوتاهش، با سرعت به طرف او دوید، و با آن چنان شوق و التهایی خودش را در آغوش او انداخت که گویی پسرش باشد. دایم، بعدها تعریف کرد که حتی چند قطره اشک شادی هم از چشمان دکتر پیرجاری شده است، ولی او سعی می‌کرده است که آن را پنهان کند. دکتر پیر، که غرور و خشم و یکدنگی‌اش از بنژامن کمتر نبود، از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد. به‌دسته نوازندگان دستور داد که، به افتخار پیروزی، تا شامگاه بنوازند

ولحظه‌ای از می‌گساری غافل نشوند؛ و نوازندگان، مخصوصاً قسمت دوم دستور را، با جان‌ودل و وظیفه‌شناسی درخور تقدیری، به‌مرحله اجرا در آوردند.

چگونه خیاط، پس از گفتگو با داییم، تصمیم گرفت که حکم توقیف او را از دادگاه بگیرد

داییم به «کلامسی» برگشت، و از ماجرای که به وجود آورده بود، در تشویش و اضطراب بود. اما روز بعد قاصدی از جانب مارکی به نزدش آمد، و مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول، همراه نامه‌ای، تسلیم او کرد. نامه به این شرح بود:

«آقای مارکی دو کامبیز»، از آقای بنژامن راتری، تمنی دارد که ماجرای را که میانشان اتفاق افتاده است فراموش نمایند و برای اجرت عمل بسیار ماهرانه‌ای که انجام داده‌اند مبلغ ناچیزی را که پیوست نامه است قبول فرمایند.»

داییم پس از خواندن نامه، گفت:

– به، به، آقای مارکی بسیار خوب و سخاوتمند، می‌خواهد با پول سکوت‌م را بخرد! حتی آن‌قدر در شریف بودن و سواس دارد، که بهای این کار را هم قبلاً می‌پردازد! باعث تأسف است که در مورد سایر کسانی که با او معامله‌ای می‌کنند، این روش پسندیده را اعمال نمی‌کند. اگر من خیلی ساده و معمولی، بدون تمهید مقدمه یا گذاشتن شرطی،

استخوان ماهی را از حلقوم مبارك ایشان خارج می کردم، قطعاً ایشان دو تا سکه پنج فرانکی در کف دستم می گذاشتند و مرا به آشپزخانه نزد نوکرهایشان می فرستادند تا غذایی هم بخورم. عقل حکم می کند که آدم کاری بکند که بزرگان از او بترسند، نه دوستش داشته باشند! چون من قصد ندارم راز نگهدار باشم، بنابراین نمی توانم وجداناً پولی را که او برای رازپوشی فرستاده است قبول کنم. انسان باید با همه مردم یکسان و شرافتمندانه رفتار کند. اما، اول بهتر است، پولی را که در پاکت است بشمارم، تا ببینم چه مبلغ از این پول بابت حرفه پزشکی من است و چه مبلغ آن بابت سکوتم: پنجاه سکه طلا! به، به، « کامبیز » خیلی هم دست و دل باز تشریف دارند! می گویند که او به یک روستایی که از سپیده صبح تا شام در مزرعه او جان می کند، فقط چندتا پول سیاه می دهد، البته بدون آنکه تعهد کند که آن بیچاره فلک زده را کتک نزند. آن وقت برای یک ربع ساعت کار من پنجاه سکه طلا، یعنی صد و پنجاه فرانک، می پردازد، این را می گویند، کرم و بزرگواری! برای در آوردن این استخوان ماهی، آقای « مینکسی » صد فرانک می گرفت، زیرا طبل و شیپور مکمل کار اوست و او باید خرج گروه نوازندگان دوازده نفری و چهار تا اسبش را از این راه در بیاورد. اما من، که جز برای خرید ابزار و لوازم پزشکی و نان بخور و نمیر روزانه ام، خرج دیگری ندارم، نمی توانم برای کاری که انجام داده ام بیش از بیست فرانک مطالبه کنم. بنابراین بیست فرانک که از صد و پنجاه فرانک کم شود، صد و سی فرانک باقی می ماند که باید برای مارکی پس فرستاده شود. حتی از دریافت همین مبلغ هم، با توجه به کار کوچکی که انجام داده ام، احساس شرم می کنم. من حاضر نبودم که هزار فرانک بگیرم و این عمل را انجام ندهم، حالا این عمل

را انجام داده‌ام و بیست فرانک هم گرفته‌ام. چقدر وضع این نجیب‌زاده بزرگ با آن استخوان ماهی گیر کرده در گلو، با آن رنگ پریده، و با آن حالت التماس در چشمها، رقت آور و محقر بود. چطور اشرافیت، با تمام تبخترش، در مقابل عامه مردم، که من مظهر آن بودم، زانورده بود و سزای اعمالش را می‌دید. اگر بردیوارهای اطاق محل وقوع ماجرا، عکس‌های اجداد مارکی آویزان باشد، مارکی باید هنوز هم در وقت به‌یاد آوردن آن صحنه، که در برابر نگاه‌های متفرعن اجدادش اتفاق افتاده بود، از شرمساری سرخ شود. دلم می‌خواهد، بعد از مرگم، این قسمت کوچک بدنم را که به بوسه مارکی مفتخر شده است، از بدنم جدا کنند و در «پانتئون» (Panthéon) نگهداری کنند... البته، اگر روزی برای ملت هم یک «پانتئون» بسازند!

اما، جناب مارکی، خیالتان راحت باشد، شما به مقصودتان نخواهید رسید. به‌زودی همه این ایالت از ماجرا باخبر خواهند شد، و من حتی قصد دارم، برای آنکه موضوع به گوش نسل‌های آینده هم برسد، شاعرمان «میو- راتو» (Millot - Rataut) را وادار کنم که آن‌را به‌نظم در آورد. اما این بیست فرانک، در هر صورت پول بادآورده‌ای است و من میل ندارم که به‌چنگ خواهر عزیزم بیفتد. فردا یکشنبه است، آری فردا من با این پول دوستانم را به یک عصرانه دعوت خواهم کرد، عصرانه‌ای که پول آن بقداً وفی المجلس پرداخت خواهد شد. باید به دوستانم نشان بدهم که چطور یک مرد عاقل و باهوش،

۱- در یونان ورم قدیم معبدی بود که به‌خدایان اختصاص داشت. در فرانسه نام بنایی است که قبل از انقلاب کبیر فرانسه کلیسا بوده است و بعد از آن محلی شد برای گذاشتن خاکستر مشاهیر بزرگ علم و ادب و سیاست فرانسه.

بدون آنکه احتیاج داشته باشد از شمشیرش استفاده کند، می‌تواند از دشمنش انتقام بگیرد.

بعد از این تفکر و تصمیم، دایم شروع به نوشتن نامه‌ای کرد که طی آن به مارکی اعلام می‌داشت که پول اضافی را پس می‌فرستد. خیلی دلم می‌خواست که با نشان دادن آن نامه به خوانندگان عزیز، نمونه‌ای از سبک بسیار زیبای نامه‌نگاری دایم را نشان بدهم، اما بدبختانه در اسناد و مدارک تاریخی پدر بزرگم اثری از نامه فوق ندیدم. احتمال دارد که عموی بقالم از آن برای پیچیدن فلفل و زردچوبه استفاده کرده باشد.

بنژامن غرق در نوشتن نامه برای مارکی بود که خیاطی که لباسهای سرخ دایم از مغازه او خریداری شده بود، با یک صورت حساب بالا بلند وارد شد.

بنژامن، با دیدن او، قلم را روی میز گذاشت و گفت:

– چه خبر است؟ باز هم صورت حساب، آقای «بون‌تن» (Bonteint)، همیشه صورت حساب! این صورت حسابهای شما تمامی ندارد! خدای من، شما می‌دانید که من صورت حسابتان را از حفظم: دوازده متر پارچه سرخ عریض، اینطور نیست؟ بیست متر آستری اعلاء، سه ردیف دکمه، درست نمی‌گوییم؟

– کاملاً درست می‌فرمایید، آقای راتری. جمعاً میشود صد و پنجاه فرانک و ده سانتیم. خداوند مرا دچار آتش جهنم نکند اگر پیشیزی در این معامله استفاده کرده باشم. من حتی می‌توانم بگویم که بیش از

۱- در این نام‌گذاری بازهم نویسنده جنبه طنز را از یاد نبرده است. زیرا معنی تحت‌اللفظی «بون‌تن»، «خوش رنگ» است.

صدفرا نك هم در این معامله ضرر کرده‌ام.

- اگر این‌طور است، پس چرا وقت عزیزتان را تلف می‌کنید، و این خرچنگ قورباغه‌ها را روی این کاغذ کثیف می‌نویسید؟ آقای «بون‌تن»، شما خودتان، به‌خوبی می‌دانید که هرگز پولی در دست و بال‌من پیدا نمی‌شود.

- برعکس، آقای راتری، شما امروز، به‌حد کافی پول دارید، و من خیلی هم به‌موقع رسیده‌ام. روی این میز پاکتی می‌بینم که خیال می‌کنم تقریباً محتوی همان مبلغی باشد که شما به‌من بدهکارید. اگر اجازه بدهید...

دایم، فوراً پاکت را از روی میز برداشت، و گفت:

- يك لحظه صبر کنید! آقای «بون‌تن» این پول به‌من تعلق ندارد. ببینید، این هم نامه‌ای است که من برای صاحب پول نوشته‌ام تا پول را به‌پیوست آن بفرستم؛ البته شما سبب شدید که يك لکه مرکب روی این نامه بریزد.

آنوقت، دایم نامه را جلو چشمان پارچه‌فروش گرفت و گفت:

- بفرمایید، اگر باور ندارید، به‌متن نامه توجه کنید.

- این کار بی‌فایده است، آقای راتری، کاملاً بی‌فایده است؛ تنها چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که شما کی صاحب پولی خواهید شد که بشما تعلق داشته باشد؟

- افسوس، هزار افسوس، آقای «بون‌تن»؛ کی می‌تواند آینده را پیش‌بینی کند؟ آنچه شما از من می‌پرسید، درست همان چیزی است که من بارها از خودم پرسیده‌ام.

– در این صورت، تصور نمی‌کنم که بدتان بیاید اگر من به «پارلانتا» (Parlanta) رجوع کنم و از او بخواهم تا دنباله شکایت‌م را، برای وصول طلبم از شما، بگیرد؟

در اینجا مکالمه بین داییم و «سون‌تن»، با لحنی شوخ و طنزآمیز از جانب بنژامن و خشن و تهدیدآمیز از ناحیه خیاط، ادامه پیدا کرد. بالاخره پارچه فروش درحالی که تهدید می‌کرد که دنباله شکایتش را، برای وصول طلب، خواهد گرفت، از بنژامن جدا شد. بعد از خروج خیاط، همسر مشکور یعنی خواهر بنژامن، با پیراهنی که از بزاز سرگذر برای بنژامن خریداری کرده بود، وارد شد. بنژامن، که نمی‌خواست پولی را که «کامبیز» به او داده است به خواهرش بدهد، با عصبانیت پیراهن را از دست خواهرش گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

– برو به جهنم و... یعنی، آه، مرا ببخش خواهر عزیزم، نه ابداً به جهنم نرو چون راهش خیلی دور است. فقط برو و این پیراهن را پس بده، چون من پولی برای خرید آن ندارم.
– پس پولی که امروز صبح آقای «کامبیز» برایت فرستاد، چکار کردی؟

– خدای من، این پول متعلق به من نیست، آقای «کامبیز» پول اضافی پرداخت کرده است.

مادر بزرگم، که از تعجب مات و مبهوت شده بود، گفت:

– پول اضافی یعنی چه؟

– بله، پول اضافی، خواهرم، بله پول اضافی، می‌شنوی، پول

اضافی. او برای يك عمل که دستمزد آن بیست فرانک است، صدوپنجاه فرانک برایم فرستاده است، حالا متوجه شدی؟

- و تو آن قدر ابلهی، که قصد داری این پول را برایش پس بفرستی؟ اگر شوهرم چنین کار احمقانه‌ای می‌کرد...

- آره، من آن قدر ابله‌م که می‌خواهم این کار را بکنم. چکار می‌شود کرد، همه که مثل شوهر تو نیستند، که هر کاری که تو می‌گویی انجام دهند. من در این زمینه خیلی احمق‌م و خواهم بود، و از این بابت هم متأسف نیستم. من نمی‌توانم برای خوش آمدتو خودم را به صورت يك کلاهبردار و شارلاتان معرفی کنم. خدای من! آدم برای شرافتمند باقی ماندن چقدر باید تحمل سختی و شماتت بکند! نزدیکترین و عزیزترین کسانتان، اولین کسانی هستند که شما را به دریوزگی و بیشرافتی تشویق می‌کنند!

- اما، بدبخت بیچاره، تو آه در بساط نداری، يك جفت جوراب نداری که سوراخ سوراخ نباشد، پیراهنهایت را هنوز از این طرف وصله نکرده‌ام از آن طرف جر می‌خورند و پاره پوره می‌شوند.

- خواهر عزیزم، تو میل داری، چون پیراهنهای من هنوز از این طرف وصله نشده‌اند از آن طرف جر می‌خورند و پاره پوره می‌شوند، من آدم بیشرافی بشوم؟

- ولی تو حساب طلبکارهایت را کی می‌خواهی پردازی؟
- هر وقت پول داشته باشم، همین و بس. مگر ثروتمندترین آدمها هم، جز این، کار دیگری می‌کنند؟

- پس من به پیراهن فروش چه جوابی بدهم؟
- هر چه دلت می‌خواهد بگو. به او بگو که من اصلاً از پیراهن

خوشم نمی آید و پیراهن نمی پوشم، یا اینکه در گنجهام سیصد دوجین پیراهن دارم. او به میل خودش هر يك از این دو فرض را که به نظرش پسندیده تر آمد، خواهد پذیرفت.

مادر بزرگم، در حالی که، پیراهن را برمی داشت، گفت:
- برو بنژامن و هر غلطی که می خواهی بکن، اما این طرز تفکر، طرز تفکر يك آدم احمق و دیوانه است.

در این بین، و کیل مدافع «پاژ»، که برای دیدار بنژامن آمده بود، در آستانه در، با مادر بزرگم برخورد و آخرین جمله او را شنید، وارد اطاق شد و گفت:

- واقعاً که خواهرت راست می گوید، تو دیگر شورش را در آورده ای و حماقت را با شرافت اشتباه کرده ای.

دایم، برافروخته از جایش بلند شد، و در حالی که بازوی و کیل مدافع را در چنگال آهنین خود فشار می داد، گفت:

- «پاژ»، مسئله شرافت در بین نیست، بلکه پای عزت نفس در میان است. تنها مسئله احترام به خود نیست، بلکه موضوع احترام به - طبقه محرومی است که همیشه شخصیت و همه ارزشهای او مورد بی حرمتی قرار گرفته است؛ و من به این طبقه تعلق دارم. تومی خواهی که اجازه بدهم تا این نجیب زاده بی سرو پا به من انعام بدهد و من هم آن انعام را بپذیرم؟ تو خیال می کنی کار درستی است که، مثل گدایان، پول او و امثال او را بپذیریم، در حالی که، همیشه نسبت گدایی به آنها داده ایم، چون بدون کار و کوشش و لیاقت و استعداد همه چیز را به دست آورده اند و می آورند؟ اگر این کار را بکنیم، به آنها اجازه خواهیم داد که بگویند که ما نیز، اگر پا بدهد، حاضریم گدایی کنیم و صدقه

بپذیریم. گوش کن، «پاژ»، تو می‌دانی که من چقدر به شراب علاقه دارم، و با شنیدن حرفهای خواهر عزیزم، متوجه شدم که چه اندازه به پیراهن هم احتیاج دارم؛ اما، بدان و آگاه باش که به خاطر تمام شرابهایی «بور گونی» و برای تمام پارچه‌های ابریشمی هلند، حاضر نیستم که کسی در این نواحی باشد که من با نگاه کردن در چشمهایش مجبور شوم سرم را پایین بیندازم و به زمین نگاه کنم. نه، من این پول را، حتی اگر قرار باشد با آن زندگی را بخرم، نمی‌گیرم و آن را پس می‌فرستم. ما که فهم و شعور و قلب و احساس داریم، و از بین این مردم برخاسته‌ایم، موظفیم دین خودمان را به آنها بپردازیم. باید به آنها شرافت و عزت نفس را بیاموزیم، باید به آنها بیاموزیم، که برای انسان بودن، لازم نیست که خون نجیب‌زادگی در رگهای شخص جریان داشته باشد. باید، به همت ما، ملت از پستی و ظلم رها شود و سرش را با غرور بلند کند و به مشتی گردن کلفت و ظالم بگوید: «ما همان قدر ارزش داریم و انسانیم که شما، و علاوه بر این تعداد ماسدها برابر شماست، به چه دلیل ما باید بنده و برده شما باشیم؟ و به چه دلیل شما به خودتان



حق می‌دهید که آقا و سرورما باشید؟ آه، «پاژ»، خیال می‌کنی که من
چنان روز فرخنده‌ای را خواهم دید؟ اگر چنین افتخاری نصیبم شود،
خاطر جمع‌باش راضی می‌شوم که بقیه عمرم را با شراب ترش و بدمزه
هم به سر آرم...

چگونه داییم تمام شب را به دعا گذراند تا خواهرش به سلامت وضع حمل کند

خواننده عزیز، وقت من بسیار عزیز است، و خیال می‌کنم که وقت شما هم عزیز باشد. بنابراین سرتان را با ماجرای مهمانی باشکوه داییم به درد نمی‌آورم. شما تمام مهمانهای داییم رامی‌شناسید، بنابراین خودتان می‌توانید حدس بزنید که در آن مجلس چه گذشته است. محل مهمانی در هتل «دوفن» (Dauphin) بود. داییم، نصف شب از هتل «دوفن» خارج شد، و مثل بعضی از زائرین اورشلیم، که در هنگام زیارت، سه قدم به جلو می‌روند و دو قدم به عقب برمی‌گردند، او هم، تلو تلو-خوران، سه قدم به جلو می‌رفت و دو قدم به عقب برمی‌گشت، تا بالاخره به خانه رسید و متوجه شد که چراغ اطاق مشکور روشن است. تصور کرد که مشکور در حال تهیه گزارش‌های روزانه است، پس تصمیم گرفت که به او شب‌به‌خیر بگوید و برود بخوابد. اما، قضیه غیر از این بود، مادر بزرگم درد زایمان داشت. قابله با ورود داییم اورادر جریان حال زائو گذاشت. داییم، در مستی و بی‌خبری و از لابلای افکار درهم برهمش، اولین زایمان خواهرش را به یاد آورد، زایمان سخت

و خطرناکی که نزدیک بود به بهای جان زائو تمام شود. به محض به یاد آوردن این موضوع اشک از چشماهیش سرازیر شد. و با فریادی که نزدیک بود تمام ساکنین کوچه «مولن» (Moulin) را از خواب بیدار کند، گفت:

– افسوس، هزار افسوس، خواهر عزیز و بیچاره‌ام خواهد مرد.
افسوس او خواهد ...

مادر بزرگم از بستر زایمانش فریاد زد:
– خانم «لالند» (Lalande)، این سگ دائم‌الخمر را از خانه بیرون بیندازید.

خانم «لالند» رو به داییم کرد و گفت:
– آرام باشید آقای راتری و به اطاق خودتان بروید و بخوابید.
هیچ خطری خواهرتان را تهدید نمی‌کند، خیالتان راحت باشد.

اما، داییم دست بردار نبود و مرتباً با گریه و زاری می‌گفت:
– بیچاره خواهرم، او خواهد مرد، افسوس او خواهد مرد.
مشکور، متوجه شد که اصرار و ابرام قابله، در بنژامن، تأثیری ندارد، و فکر کرد که بهتر است خودش دخالت کند:

– آره، بنژامن جان، دوست نازنینم، برادر محبوبم، خواهش می‌کنم، بیا و محبتی به من بکن و برو و بخواب.
داییم در جواب گفت:

– و تو هم، مشکور، دوست نازنینم، برادر محبوبم، من از تو خواهش می‌کنم بروی ...

مادر بزرگم فهمید که از دست مشکور کاری ساخته نیست و می‌دانست که شوهرش هرگز نمی‌تواند حرف تندو ناخوشایندی به بنژامن

بزند. بنابراین، متوجه شد که فایده ندارد و باید خودش از تخت پایین بیاید و برادرش را از خانه بیرون کند تا بتواند به راحتی بزیاید.

دایم، درست به آرامی يك بره دست آموز، اجازه داد که خواهرش او را از خانه بیرون کند. وقتی که در خانه در پشت سر دایم بسته شد راه او مشخص شد و تصمیمش را گرفت: تصمیم گرفت به هتل «دوفن» برگردد و در کنار و کیل مدافع «پاژ»، که روی یکی از میزهای ناهارخوری خوابیده بود و خرخر می کرد، بخوابد. اما در بین راه، در حین عبور از مقابل کلیسا، این فکر به سرش زد که جلو در کلیسا زانو بزند و تمام شب را دعا کند تا خواهرش سالم بزیاید.

از بخت بد هوا بسیار سرد بود و یخبندان، و درجه حرارت پنج یا شش درجه زیر صفر بود. اما، بنژامن بدون توجه به این سرما، جلو در کلیسا زانو زد و دستهایش را همان طوری که خواهرش هنگام دعا دستهایش را به هم متصل می کرد، در مقابل پیشانی، به هم متصل کرد و جویده جویده شروع به خواندن دعا کرد. اما هنوز ابتدای جمله «یا مریم مقدس...» از دهانش خارج نشده بود که خواب گریبانش را گرفت، و مثل دوستش «پاژ»، خرخرش بلند شد. ساعت پنج صبح روز بعد، وقتی که خادم کلیسا برای نواختن زنگ کلیسا آمد، متوجه شد که چیزی شبیه به آدمیزاد در مقابل در کلیسا زانو زده است. خادم کلیسا که مرد صاف و ساده‌ای بود، ابتدا خیال می کرد که یکی از مقدسین، از قبرش در داخل کلیسا، خارج شده و مشغول توبه و استغفار است. اما وقتی که فانوسش را نزدیک تر گرفت، دایم را شناخت، و دید که ورقه‌ای از یخ نازک سراسر شانه او را پوشانده است و رشته‌ای از یخ، به طول نیم متر، از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان

است. دهانش را به گوش داییم نزدیک کرد و فریاد زد:
 - آهای، آقای راتری...

چون جوابی از داییم نشنید، با خیال راحت به طرف زنگک کلیسا رفت و آن را به صدا درآورد. بعد از آنکه کارش تمام شد دو- باره نزد آقای راتری آمد، و چون فکرمی کرد که ممکن است هنوز زنده باشد پس او را، مثل کیسه‌ای، به دوش گرفت و به طرف خانه خواهر او به راه افتاد. در حدود دو ساعت از وضع حمل مادر بزرگم گذشته بود. خانم‌هایی که برای کمک به او، در آن شب، در آنجا جمع شده بودند، تمام مواظبت و سعی‌شان را متوجه داییم کردند؛ او را در روی تشکی در مقابل بخاری قرار دادند و با هر چه حوله و ملافه و لحاف، که در خانه پیدا می‌شد، روی او را پوشاندند و آجری را مرتب گرم می‌کردند و زیر پای او می‌گذاشتند. آن قدر در این کار افراط کردند، که اگر کسی جلوی‌شان رانمی‌گرفت، ممکن بود، برای آب کردن یخها و به حال آوردن داییم، او را درسته در بخاری بگذارند. کم‌کم یخهای داییم آب شد، و بارقه‌ای از حیات در وجودش پدیدار گشت. قیطان پشت موهایش که یخ بسته بود و به سفتی شمشیرش شده بود، رفته‌رفته، نرم شد و قطرات آب آن، به روی بالش، جاری شد. گردش خون در بدنش تندتر شد، و قدرت تکلم پیدا کرد. اولین استفاده‌ای که او از این قدرت کرد، درخواست شراب داغ بود. آنها کاسه بزرگی پسر از شراب داغ به او دادند و او به يك نفس نصف آن را سر کشید. اما بعد از خوردن این شراب، آن‌چنان عرقی از تمام مسامات بدنش سرازیر شد که همه به وحشت افتادند و خیال کردند که تمام وجودش تبدیل به مایع شده است و دارد از بدنش خارج می‌شود. داییم بعد از لحظه‌ای



بقیه شراب داغ را نیز سر کشید و به خواب رفت. در ساعت هشت صبح، کسی به شادابی او نبود. اگر آقای کشیش، ماجرای دعای شبانه داییم و یخ زدن و حیات دوباره یافتن او را به رشته تحریر در می آورد، بلا تردید قدیسی بر قدیسان دیگر اضافه می شد و آیندگان از این موهبت عظیم بهره مند می شدند. شاید او را به نام قدیس حامی میخانه داران تقدیس می کردند. حالا که خوب فکرش را می کنم، بدون آن که بخواهم از داییم تعریف و تمجید کنم، اعتراف می کنم که مجسمه داییم با آن لباس قرمز و آن قیطان آویزان به پشت کلاه گیشش، به عنوان قدیس حامی میخانه داران، واقعاً خیلی مناسب بود، و ارزش این را داشت که انسان به هر میخانه ای وارد می شود مجسمه کوچک او یا تمثالش را مشاهده کند.

يك هفته از زایمان مادر بزرگم می گذشت، و او خودش را آماده می کرد که برای جشن زایمان از بستر برخیزد. این قرنطینه که قوانین کلیسا مقرر کرده است، و طبق آن زنی که زاییده است تا مدتی حق خروج از رختخواب را ندارد، نه باب طبع مادر بزرگم بود و نه به صرفه و صلاح سایر افراد خانواده، و همگی از آن ناخشنود بودند. بیش از هر چیز، مادر بزرگم از این در عذاب بود که نمی دانست در کوچه «مولن» چه می گذرد، همسایه ها چکار می کنند، یا چه جار و جنجالی در اینجا و آنجا به وجود آمده است. این موضوع هم او را ناراحت می کرد که مجبور بود که نه تنها برای خرید گوشت، بلکه برای کلیه خریدهای ضروری، «گاسپار» را به بازار بفرستد، کاری که اصلاً از آن خوشش نمی آمد. زیرا، «گاسپار» یا پول گوشت را هنگام بازی لیس پس لیس به بچه های کوچه می باخت و دست از پا درازتر به خانه

برمی گشت، و یا به جای گوشت ران گوشت دنده می خرید؛ یا اگر او را به دنبال خرید کلم برای سوپ می فرستاد، سوپ مدتها بود که حاضر شده بود و اما هنوز از کلم و «گاسپار» خبری نبود. در این جور وقتها، بنژامن از ته دل می خندید، مشکور از عصبانیت خون خورش رامی خورد، و مادر بزرگم «گاسپار» را به شلاق می بست.

يك روز که پدر بزرگم از این جریان به تنگ آمده بود، و مجبور شده بود باز هم سوپ کلم را بدون کلم بخورد، به مادر بزرگم گفت: - چرا خودت این کار را انجام نمی دهی؟

مادر بزرگم با عصبانیت جواب داد:

- چرا! چرا! فقط بلدی همین حرف را بزنی. مگر نمی بینی که اگر من از رختخواب بلند شوم، اولین کاری که باید بکنم این است که به کلیسا بروم، و می دانی در صورتی می توانم به کلیسا بروم که پول خانم «لاند» را پرداخته باشم. حضرت آقا ممکن است بفرمایند که این پول را باید از کجا بیاورم؟

- لعنت بر شیطان، خواهر جان، چرا اول فکرش را نکردی تا در روزی بزایی که صاحب پولی باشی؟

- چرا از شوهر خواهر ابله ات نمی پرسی که از يك ماه به این طرف حتی يك پاپاسی هم به من نداده است؟

- بنا بر این اگر تاششماه دیگر هم صاحب پولی نشوید، تو مثل يك مریض حصبه ای، که امیدی به شفایش وجود ندارد، در رختخواب خواهی ماند؟

مادر بزرگم جواب داد:

- آره. چون اگر به محض خروج از بستر به کلیسا بروم، کشیش

اولین کسی خواهد بود که از موضوع خبردار خواهد شد و در موعظه‌اش به این امر اشاره خواهد کرد. آن وقت من رسوای خاص و عام خواهم شد.

– در این صورت از جناب کشیش تقاضا کن که مستخدمه‌اش را برای اداره کارهای خانه‌ات به تو قرض بدهد. زیرا تو می‌دانی که قادر متعال عادل‌تر از آن است که راضی شود که مشکور بیچاره، به خاطر آنکه تو بچه ششم را برای او زاییده‌ای، هرروز سوپ کلم بدون کلم بخورد!

خوشبختانه پولی که بی‌صبرانه در انتظارش بودند، فراهم شد، و مادر بزرگم توانست به کلیسا برود و شر خوابد.

مادر بزرگم به اتفاق خانم «لاند» از کلیسا برگشت، دید که دایم در صندلی چرمی مشکور لم داده است و پایش را روی لبه بخاری گذاشته است و ظرفی پر از شراب داغ در دست دارد و مشغول نوشیدن است. در اینجا باید یادآور شوم، که بعد از حادثه یخزدگی و نقشی که شراب داغ در حیات دوباره او داشت، دایم نسبت به این نوع شراب احساس حق‌شناسی می‌کرد، و هرروز صبح مقداری از آن را، که برای از پاندهختن دوشرا بخوار حرفه‌ای کافی بود، با لذت می‌نوشید. برای آنکه این شراب خواری بیش از حد و بیموقع خودش را موجه جلوه دهد، ادعا می‌کرد که هنوز درجه حرارت بدنش زیر صفر است!

مادر بزرگم گفت:

– بنژامن، می‌خواهم، لطفی در حقم بکنی.

– لطفی در حق تو! بگو، بگو خواهر دل‌بندم چکار باید برای

خشنودیت انجام بدهم؟

- تو خودت بایستی حدس زده باشی، بنژامن، من دلم می‌خواهد که تو پدر تعمیدی بچه‌آخریم باشی.

بنژامن، که ابدأ چیزی حدس نزده بود، و روحش فرسنگها از این مقوله دور بود، از پیشنهاد خواهرش، سخت غافلگیر شد و به‌تپه افتاد؛ سرش را تکان داد، و به زحمت گفت:

- ولی...

مادر بزرگم، نگاه غصب آلودش را متوجه او کرد، گفت:

- ولی، ولی چی؟ تو قصد داری تنها کاری را که من در سراسر

زندگیم از تو خواسته‌ام انجام ندهی و خواهش‌م را رد کنی؟

- ابدأ، درست برعکس خواهرجان، ولی...

- ولی چی؟ تو داری کم کم با این ولی ولی گفتن، طاقتم را طاق

می‌کنی.

- آخر، چطور برایت تشریح کنم، تو می‌دانی که من هرگز

پدر تعمیدی نبوده‌ام، و اصلاً نمی‌دانم چکار باید بکنم.

- عجب مشکل بزرگی! خیالت راحت باشد. من از پسرعمویمان

«گیومو» Guillaumot خواهش خواهم کرد که تو را در جریان بگذارد

و دروس مقدماتی آن را به تو بدهد.

- در شایستگی و همچنین در فداکاری پسرعمو «گیومو»، در این

مورد به خصوص، ابدأ تردیدی ندارم. اما تصور می‌کنم که من استعداد

کافی برای فراگرفتن دانش پدر تعمیدی شدن نداشته باشم. اهمیت

موضوع ایجاب می‌کند که تو کسی را به این سمت انتخاب کنی که از

هر جهت به رموز کار آگاه باشد. تصور می‌کنم، «گاسپار» که هم

بچه باهوشی است و هم در دسته آواز کلیسا مرتباً آواز می‌خواند، از

هر جهت برای این وظیفه شایسته باشد.

خانم «لالند» وارد صحبت شد:

– کافی است، آقای راتری. شما باید تقاضای خواهرتان را قبول کنید. این يك وظیفه خانوادگی است و شما نمی‌توانید از زیر بار آن شانه خالی کنید.

– خانم «لالند»، من خوب می‌دانم که پدر تعمیدی^۱ بودن چه معنی دارد. با اینکه آهی در بساط ندارم، اما همه می‌دانند که هر کاری را به درستی انجام می‌دهم و به تعهدم احترام می‌گذارم. بنابراین شما و خواهرم ترجیح می‌دهید که به جای «گاسپار» سرو کارتان با من باشد. مادر بزرگم و خانم «لالند» يك صدا فریاد زدند:

– آه، بنژامن! آه، آقای راتری!

– بین خواهرجان، راستش را بخواهی من حرفی ندارم که پدر تعمیدی بچه تو باشم، و هیچ بدم نمی‌آید که بچه تو را در بغل بگیرم، و درست مثل اینکه در مقابل ظرف محتوی آب غسل تعمید ایستاده باشم او را بین دستهایم نگه دارم. خیلی هم خوشحال می‌شوم که او هر سال در روز تولدم به من تهنیت بگوید، و به او اجازه خواهم داد که در روز اول سال نو مرا ببوسد، من هم در عوض، يك اسباب بازی یا يك شلوار کوتاه، البته بسته به اینکه تو کدام را بیشتر بپسندی، به او عیدی خواهم داد، حتی خیلی هم مباحات خواهم کرد که تو اسم او را بنژامن بگذاری، همه اینها را قبول دارم و حرفی ندارم. اما،

۱- پدر تعمیدی در روز غسل تعمید بچه باید در مراسم مذکور شرکت‌کننده و اگر پدر بچه بمیرد سرپرستی بچه با پدر تعمیدی خواهد بود. در مراسم غسل تعمید کشیش با دست چند قطره آب به پیشانی طفل می‌ریزد و دعا می‌کند تا بچه از شر شیطان در امان بماند و به راه شیطانی کشیده نشود.

مثل يك احمق، شمع به دست، درمقابل ظرف مجتوی آب غسل تعمید بایستم و به حرفهای مزخرف جناب کشیش گوش بدهم، کاری است که از من ساخته نیست. خواهر عزیز، چنین تقاضایی را نباید از من بکنی، چون احترام به انسانیتهی که من به آن معتقد هستم مرا از این کار باز می‌دارد. از طرفی چطور من می‌توانم تعهد کنم که این بچه، که دقیقه‌ای زرزرش قطع نمی‌شود، کار شیطانی نخواهد کرد و دنبال تعالیم شیطان نخواهد رفت! نه، از تو می‌پرسم چطور می‌توانم تعهد کنم که این يك وجبی وقتی که بزرگ شد در مسیر شیطانی گام برنخواهد داشت؟ اگر مسئولیت پدر تعمیدی برای آینده فرزند تعمیدی‌اش فقط تشریفاتی است، و هیچ‌گونه تعهدی دربر ندارد، در این صورت هدف از این نمایش کم‌دی چیست و چرا آدم باید خودش را دست بیندازد؟ اما اگر برعکس، مسئولیت پدر تعمیدی، واقعاً يك مسئولیت مهم و جدی است، چرا من باید چنین مسئولیتی را بردوش بگیرم؟ آزادی روحی، گرانبهاترین چیزی است که بشر از آن برخوردار است، چرا من باید این آزادی را با قبول تعهدی پوچ و بی‌اساس از دست بدهم؟ اصلاً من نمی‌توانم بفهمم که چه چیزی تو را مجبور می‌کند که این بچه بی‌آزار و بی‌گناه را غسل تعمید بدهی؟ تو خیال می‌کنی که بچه تو، ران خوك، یا جگر غاز است که اگر زود آن را نمک نزننی خراب شود؟... واقعاً تو اعتقاد داری که بچه نه روزهات آن قدر عقل و شعور دارد که بتواند مذهبی اختیار کند و درمقابل خداوند تعهدی بسپارد؟ دست بردار، خواهر، تو خودت می‌بینی که این کارها پوچ است و نامعقول.

خانم قابله، که از منطق داییم سخت وحشت کرده بود، فریادزد:

– آه، خانم عزیز، برادر شما، به لعنت ابدی گرفتار شده است و دین و ایمانی ندارد، التماس می‌کنم که او را پدر تعمیدی بچه‌تان نکنید، چون این کارشگون ندارد، و ممکن است آینده بچه بی گناهتان را سیاه کند!

دایم، با لحنی خشن، روبه‌خانم قابله کرد و گفت:
 – خانم «لاند»، آگاهی از امر زایمان با شناخت فلسفه و منطق فرق دارد. بی‌تردید، بحث و گفتگو با شما خلاف جوانمردی و ادب است. زیرا من از موضوعی حرف می‌زنم که از آن آگاهی در حالی که متأسفانه شما از آن اطلاعی ندارید. فقط، برای اطلاعاتن یادآور می‌شوم که یحیی تعمیددهنده، با گرفتن کمی پول خرد و چندتا خرماي خشك، بچه‌هایی را که مادرانشان آنها را بغل کرده و از اورشلیم آورده بودند، در رودخانه اردن تعمید نمی‌داد!^۱
 خانم «لاند»، که از اعتراض مؤدبانه دایم ناراحت شده بود، گفت:

– من ترجیح می‌دهم که به غسل تعمید معتقد باشم و به منطقی بودن یا نبودن آن فکر نکنم.

– خانم محترم، چطور، شما که يك خانم قابلۀ فهمیده‌ای هستید می‌توانید بگویید که ترجیح می‌دهید به غسل تعمید معتقد باشید، اما درباره منطقی بودن یا نبودن آن فکر نکنید؟ حال که اینطور فکر می‌کنید، من به‌خودم این اجازه را می‌دهم که جواب مسئله‌ای را از شما

۱- یحیی تعمیددهنده فقط افراد بالغ را تعمید می‌داد، آنها را در رودخانه اردن غوطه می‌داد و می‌گفت: «توبه کنید، زیرا ملکوت آسمان نزدیک است». انجیل متی باب سوم، انجیل مرقس باب اول، انجیل لوقا باب سوم، و انجیل یوحنا باب سوم.

پیرسم...

در این وقت، مادر بزرگم در گفتگو دخالت کرد و گفت:
- ممکن است دست از سر ما برداری و با سؤالهای احمقانهات
ناراحتان نکنی؟ من و خانم «لاند» حتی نمی‌دانیم معنی کلمه مسئله
چیست، چه برسد که به آن جواب بدهیم.
خانم «لاند»، که از حرف مادر بزرگم کمی رنجیده بود،
گفت:

- خانم، چطور من نمی‌دانم که کلمه مسئله چه معنی می‌دهد؟
زن يك جراح نمی‌داند که کلمه مسئله چه معنایی دارد؟ بفرماید، آقای
راتری گوشم با شماست.

مادر بزرگم با لحنی خشک گفت:

- همه این بحثها بی‌فایده است، من تصمیم گرفتم که بنژامن
پدر تعمیدی بچه من باشد، و همه مسائل دنیا هم نمی‌تواند جلو این کار
را بگیرد.

بنژامن فریاد زد:

- من به مشکور می‌گویم که جلویت را بگیرد.
- چه کسی! مشکور قبلاً تصمیمش را گرفته است. او امروز
صبح زود به «کورول» رفته است تا از دوشیزه «مینکسی» خواهش
کند که بیاید و مادر تعمیدی بچه باشد.

داییم گفت:

- به، به، من در این خانه به صورت مترسکی درآمده‌ام که هر-
کس هر جور که دلش بخواهد درباره‌ام تصمیم می‌گیرد! حتی آن قدر
شرافت ندارند که خودم را هم از تصمیمهایی که درباره‌ی سرنوشتن می-

گیرند، مطلع کنند. منظرهٔ دوشیزه «مینکسی» با قد یک متر و هفتاد - و پنج سانتی متر و سینهٔ صافش، در کنار من با یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر قدم، واقعاً دیدنی و تماشایی است. هیچ می توانید تصور کنید، که از شش ماه به این طرف، من از ترس به وجود آوردن چنین نمایشی، شب و روز در اندیشه ام، و شاید همین امر مرا از ازدواج با او، با وجود همهٔ منافی که این کار برایم در بردارد، منصرف کرده است؟

مادر بزرگم گفت:

- خانم «لالند»، ملاحظه می فرمایید که بنژامن چقدر متقلب و حقه باز است. او عاشق دوشیزه «مینکسی» است، اما در جلو ما او را مسخره می کند و دست می اندازد!

خانم قابله:

- هوم!

بنژامن، که ابتدا توجهی به حضور خانم «لالند» نداشت، متوجه شد که زیاده روی کرده است و برای حرفهایی که زده است، باید مدتها به خواهرش حساب پس بدهد و مورد سرزنش و بازخواست قرار بگیرد. بنابراین برای فرار از این امر، با عجله و قبل از اینکه خانم قابله برود، اعلام کرد که هر چه گفته است جنبهٔ شوخی داشته است و هر کاری که از او بخواهند با جان و دل انجام خواهد داد.

قرار بود، مراسم غسل تعمید، یکشنبه هفته بعد که روز جشن سالیانهٔ شهر نیز بود، انجام گیرد. مادر بزرگم برای این روز سخت سرکیسه را شل کرده بود، و به مشکور اجازه داده بود که برای شام همهٔ دوستان خودش را دعوت کند. بنژامن هم، به عنوان پدر تعمیدی،

این امکان را داشت که هر قدر دلش می‌خواهد خرج کند، زیرا در آن موقع دولت برای کوششی که دایم در جلوگیری از بیماری آبله‌مرغان کرده بود، صد فرانک به او پاداش داده بود.

چگونه داییم در دادگاه از خود دفاع کرد

داییم، در شنبه هفته بعد، روز قبل از مراسم غسل تعمید، به دادگاه احضار شد تا، از بابت بدهکاریش به خیاط، از خودش دفاع کند. آقای رئیس دادگاه هم حکم توقیف او را، از بابت عدم پرداخت مبلغ صد و پنجاه فرانک وده سانتیم، بهای لباسهای خریداری شده از آقای «بونتن»، صادر کرد.

در اینجا گفتگوی جالبی بین رئیس دادگاه و بنژامن درمی گیرد. بنژامن، که وقار و منانت خودش را حفظ کرده است، خیلی مؤدبانه آقای رئیس دادگاه را دست می اندازد و ریشخند می کند. در اثر همین ریشخندها و استهزاها است که رئیس دادگاه از کوره درمی رود و تصمیم می گیرد که حکم توقیف بنژامن را صادر کند و به مرحله اجرا در آورد. این خلاصه مطالبی است که آقای رئیس دادگاه در همان شب برای همسرش تعریف کرده است:

— ماجراجوی از خود راضی...

آقای رئیس دادگاه، با این تعریف از داییم، صحبت را شروع کرد و جریان برخوردش را با او برای همسرش گفت:

... هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد گستاخ باشد. ولی بعد از این باید کاملاً مواظب خودش باشد، چون حکم توقیفش را صادر کرده‌ام و به «بون‌تن» هم دستور خواهم داد که فوراً آن را به مرحله عمل در آورد. آن وقت او نتیجه‌ی زبان‌درازی و بی‌ادبی را خواهد فهمید. خیلی دلم می‌خواهد که این کار در جشن سالیانه‌ی شهر صورت بگیرد تا درست و حسابی آبرویش جلو بیمارهایش بریزد و ...

خانم رئیس دادگاه حرف شوهرش را برید و گفت:

– جناب قاضی خیال می‌کنند که این رفتار شایسته‌ی يك مقام مسئول است؟ آقای راتری در حق شما چه کرده است، او مردی است بسیار خوش پوش، بذله‌گو، مهربان و دوست داشتنی.

– خانم محترم آگاهند که این مرد به من چه گفت؟ پس بهتر است قبل از اینکه از ایشان تعریف و تمجید کنند، از این مطلب آگاه شوند. خانم محترم، او با کمال بی‌شرمی گفت که پدر شوهر شما ژاندارم بوده است، و گستاخی را به جایی رساند که اضافه کرد که پدر شوهر شما، با وجود ژاندارم بودن، هم از شوهرتان باشعورتر و هم باشرف‌تر بوده است. لابد، سرکار خانم تصور می‌فرمایند که این مطالب خیلی جزئی و بی‌اهمیت است!

دایم، روز بعد، بدون آنکه به فکر توقیفش در قبال بدهی خیاط باشد، خیلی سرخوش و شسته و رفته، به طرف کلیسا به راه افتاد. دوشیزه «مینکسی» در طرف راستش قرار داشت و شمشیرش در طرف چپ. در پشت سرش «پاژ» در لباس مخمل کبریتی‌اش، خیلی آراسته و شیک، در حرکت بود. بعد از «پاژ»، «آرتوس» با آن شکم‌گنده و جلیقه‌ی پر نقش و نگارش می‌آمد، روی جلیقه تا دلتان بخواهد شاخ و

برگ درختان نقاشی شده بود و روی این شاخه‌ها انواع و اقسام پرندگان نشسته بودند. بخل ذاتی مانع از آن است که من اسامی این پرندگان را برای نسلهای آینده فاش کنم. فقط مأمور اجرا، «پارلانتا»، در بین مدعوین دیده نمی‌شد. در جلو صف دوویلون زن آهسته آهسته آهنگی را می‌نواختند. مشکور و همسرش، در آخر صف قرار داشتند. دایم خیلی با نشاط و مثل همیشه دست و دل‌باز بود. به اشخاصی که برخورد می‌کرد، آبنبات و داروی ضد آبله‌مرغان هدیه می‌داد. «گاسپار» در کنار دایم قرار داشت، و از اینکه نقش جیب را برای او بازی کند، احساس غرور می‌کرد؛ چون آبنباتها و سایر هدایای غسل تعمید را در کیف بزرگی ریخته بودند، که «گاسپار» آنها را حمل می‌کرد.



۱۵

چگونه «پارلانتا»، دایم را، با وجود آنکه قرار بود
در کلیسا عهده‌دار وظیفه پدر تعمیدی باشد،
توقیف کرد و به زندان برد

اما، در حقیقت جشنی که بر پا شد، جشن دیگری بود! قاضی
به «پارلانتا» دستور داده بود که حکم توقیف بنژامن را در روز جشن
سالیانه شهر که اتفاقاً روز اجرای مراسم غسل تعمید نیز بود، اجرا کند، و
«بونتن» هم همین تقاضا را کرده بود. «پارلانتا» همراهانش را در راهرو
دادگاه مخفی کرده بود و خودش هم جلو در کلیسا به انتظار ایستاده
بود، تا شرکت کنندگان مراسم غسل تعمید سر برسند.
همین که از دور کلاه سه گوش دایم پیدا شد، «پارلانتا» جلو

رفت و بانشان دادن حکم داد گاه از او تقاضا کرد که به همراهش به زندان برود.

دایم در جواب گفت:

– «پارلانتا»، کار تو ابدأ شایسته يك فرانسوی مؤدب و فهمیده نیست. آیا تو نمی‌توانی تا فردا جر یان توقیف مرا به تأخیر بیندازی و امروز غذا را با ما صرف کنی و در جشن شرکت کنی؟

– اگر شرکت در این جشن آن قدر برای تو مهم است، من حرفی ندارم و صبر می‌کنم تا جشن تمام شود. اما باید به اطلاعات برسانم که دستور قاضی برای اینکه امروز تو را توقیف کنم صریح است، و اگر من دستورش را ندیده بگیرم مسلماً برایم گران تمام خواهد شد، و خشم و غضب او نه تنها در این دنیا بلکه در آن دنیا هم دست از گریبانم برنخواهد داشت.

– در این صورت بهتر است که وظیفه‌ات را انجام بدهی.

دایم با گفتن این حرف به طرف و کیل مدافع «پاژ» رفت و از او تقاضا کرد که جایش را در کنار دوشیزه «مینکسی» بگیرد. بعد، با تمام يك متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر قدش در مقابل دوشیزه «مینکسی» خم شد و تعظیم کرد و خطاب به او گفت:

– خانم، ملاحظه می‌فرمایید که من مجبور هستم از شما جدا شوم. تقاضا می‌کنم که قبول بفرمایید که اگر دستور مقامات قضایی نبود، هیچ عاملی نمی‌توانست مرا وادار کند که از شما جدا شوم، و از لذت مصاحبت شما محروم. دلم می‌خواست که «پارلانتا» اجازه می‌داد تا من از این سعادت عظمی برخوردار شوم و در محضرتان باقی بمانم. اما متأسفانه این مأمورین اجرا و نمایندگان عدالت با عزرائیل

فرقی ندارند، آنها صیدشان را در هر جا که ببینند به دام می اندازند، و با کمال خشونت عشاق را از معشوقشان جدا می کنند، درست مثل طفلانی که با گرفتن پروانه ها آنها را از گل ها جدا می کنند. دوشیزه «مینکسی»، در حالی که تمسخری آشکار در قیافه اش خوانده می شد، با لحنی استهزاء آمیز گفت:

— این موضوع، همان قدر که برای شما ناخوش آیند است برای من نیز ناراحت کننده است، مخصوصاً که ایستادن دوست بسیار عزیز جناب عالی با آن قد کوتاه و شکم جلو آمده و کلاه گیس منگوله منگوله اش، در کنار من، با این قد دیلاقم، واقعاً منظره ای بس تماشایی به وجود خواهد آورد که مسلماً هیچ بیننده ای حاضر نیست از لذت دیدن آن بی نصیب بماند.

بنژامن، که از این همه خودخواهی آزرده خاطر شده بود، به خشکی جواب داد:

— انتظار دارید که من چکار بکنم؟ متأسفانه، من نه قدرت این را دارم که دست و پای شما را اره کنم و نه می توانم شکم آقای «پاز» را نیست و نابود سازم، و کلاه گیسم را هم با توجه به وضع و موقعیتی که دارم نمی توانم به او قرض بدهم!

بنژامن، از حضار خداحافظی کرد و در حالی که آهنگ مورد علاقه اش را سوت می زد، از پی «پارلانتا» به راه افتاد.

داییم، قبل از اینکه در زندان پشت سرش بسته شود، لحظه ای در آستانه آن توقف کرد و به دنیای آزادی که از آن وداع می کرد نگاهی انداخت. خواهرش را دید که بیحرکت به بازوی شوهرش، که قیافه ماتمزده ای پیدا کرده بود، تکیه داده است. این منظره او را

سخت منقلب کرد و سبب شد که درزندان را، در پشت سرش، به شدت به هم بکوبد و وارد حیاط زندان شود.

عصر همان روز، پدربزرگم و همسرش به دیدن دایم رفتند و او را بسیار سرخوش و سرحال یافتند. دایم روی یکی از پله‌های حیاط زندان نشسته بود و می‌خندید، و آبنباتهایی را که در جیبش باقی مانده بود میان همزنجیران بدبخت و مفلوکش پرت می‌کرد. آنها به هم تنه می‌زدند و داد و فریاد راه می‌انداختند، و سعی می‌کردند به هر ترتیبی که بتوانند از این نعمت غیر منتظره بهره‌مند شوند.

پدربزرگم از او سؤال کرد:

– این چه معرکه‌ای است که راه انداخته‌ای، چکار داری

می‌کنی؟

– مگر نمی‌بینی؟ این دنبالهٔ مراسم غسل تعمید است. به این جماعت خوب نگا کن. ببین چطور برای به‌دست آوردن يك آبنبات ناچیز و بی‌ارزش به هم تنه می‌زنند و حمله می‌کنند! آیا به نظر تو، این نمونه‌ای از جامعهٔ امروزی ما نیست؟ آیا به همین ترتیب نیست که ساکنان مفلوک‌کردهٔ خاکی ما به هم تنه می‌زنند و یکدیگر را در زیر پا له می‌کنند، تا پاره نانی را که ایزد منان به میان آنها پرت کرده است، از دست هم بقاپند؟ آیا به همین ترتیب نیست که زورمندان ناتوانان را زیر پا می‌اندازند، و ناتوانان در زیر پاهای قدرتمندان له و لورده می‌شوند؟ آیا به همین ترتیب نیست که آنهایی که با زور و قلدری چیزی به‌دست آورده‌اند، با کمال بیشرمی آنهایی را که نتوانستند از این خوان یغما بهره‌ای ببرند، به باد استهزاء و ریشخند می‌گیرند، و اگر ناتوانان و بی‌چیزان شکوه و شکایتی بکنند، بالگد آنها را از سر راه

خودشان دور می‌کنند؟ این زندانیان بدبخت و بیچاره، که نفس نفس می‌زنند و غرق در عرقند و انگشتهایشان در زیر پاهای این و آن له شده است و صورتهایشان پر از خراشیدگی است، و هیچکدامشان از این مبارزه سالم و دست‌نخورده خارج نشده‌اند، اگر به‌جای پیروی از غریزه حیوانی‌شان، به فرمان عقل و منافع واقعی‌شان گوش فرا می‌دادند، آیا وارد این زردوخورد بی‌ثمر می‌شدند؟ مسلماً نه، آنها برادروار آنچه می‌یافتند باهم قسمت می‌کردند. آیا جز این است؟

مشکور جواب داد:

– ممکن است اینطور باشد. در هر صورت سعی کن خیلی حوصله‌ات سر نرود و امشب را خوب بخوابی، چون فردا آزاد خواهی شد.

– یعنی چه، چطور آزاد خواهم شد؟

مشکور گفت:

– برای اینکه تو را از زندان آزاد کنیم، تاجکستان کوچکی را که در «شولو» (Choulot) داشتیم فروختیم.

بنژامن سؤال کرد:

– قرارداد فروش آن امضاء شده است؟

پدربزرگم جواب داد:

– هنوز نه، اما قرار است که از اینجا به محضر برویم و آن را امضاء کنیم.

– بسیار خوب، حالا خوب گوش کنید، تو مشکور، و توهم خواهر عزیز، اگر برای اینکه مرا از چنگ «بون‌تن» در بیاورید و از زندان خلاص کنید، تاجکستان را بفروشید، به شرافتم قسم می‌خورم به

محض اینکه از زندان آزاد شوم این شهر و مملکت را ترك کنم و هرگز به سراغ شما نیایم و کاری کنم که هرگز دست شما به من نرسد و مرا نبینید.

مشکور گفت:

– اما، تو متوجه نیستی، ما مجبوریم. تو یا برادر ما هستی یا نیستی. من نمی‌توانم بگذارم تو در زندان بمانی درحالی که من می‌توانم وسیله‌رهایی تو را فراهم کنم. تو همه‌چیز را از دیدگاه فلسفه نگاه می‌کنی، ولی من فیلسوف نیستم، من يك آدم معمولی هستم. برای من، تا وقتی که تو در زندان باشی زندگی معنی و مفهومی ندارد، نه می‌توانم يك لقمه غذا بخورم و نه يك لیوان شراب، هیچ‌چیز به‌دهنم مزه‌ای ندارد.

و مادر بزرگم وارد صحبت شد:

– ولابد تو خیال می‌کنی که من می‌توانم هر شب تو را ببینم؟ آیا مادرمان در بستر مرگ تو را به‌من نسپرده است؟ آیا من تو را بزرگ نکرده‌ام؟ آیا غیر از این است که من همیشه تو را به‌چشم بچه بزرگم نگاه کرده‌ام؟ آیا تو خبرداری که چه به‌حال و روز بچه‌های بیچاره من آمده است؟ آنها، درست مثل اینکه تو مرده باشی، شب و روز گریه می‌کنند، آیا دلت برای آنها نمی‌سوزد؟ همه آنها می‌خواستند با ما بیایند، «نانت» کوچولو حتی حاضر نشد غذایش را بخورد و می‌گفت که آن را برای دایی بنژامن که در زندان است، و غیر از نان سیاه چیزی ندارد که بخورد، خواهد برد.

بنژامن، با دو دست شانه مشکور را گرفت، گفت:

– خواهش می‌کنم بس کنید! واقعاً طاقت ندارم. بس کنید!

برو مشکور، خواهر عزیزم توهم برو، خواهش می‌کنم بروید و به نقطه ضعف من انگشت نگذارید و کاری نکنید که خطایی از من سر بزنند. اما بازهم تکرار می‌کنم، اگر تا کستانانرا برای آزادی من بفروشید، هرگز مرا نخواهید دید.

مادر بزرگم دنباله حرف خودش را گرفت:

– دست بردار، ابله، آیا ارزش يك برادر از ارزش يك تا کستان بیشتر نیست؟ اگر تو به جای ما بودی همین کاری را که ما می‌خواهیم برای تو بکنیم نمی‌کردی؟ اگر موقعیتی پیش بیاید و تو پولی داشته باشی، آیا آنرا برای تحصیل و پیشرفت بچه‌های ما خرج نخواهی کرد؟ با دانش و نبوغی که تو داری، مسلماً صد برابر آنچه امروز از ما دریافت می‌کنی در آینده به ما خواهی داد. خدای من، فکرش را بکن، مردم چه خواهند گفت، اگر ما برای يك قرض صدفرانگی بگذاریم که تو در زندان پیوسی! بنژامن، عاقل باش، برادر خوبی باش و از لجبازی و یکدندگی دست بردار و بگذار که ما تو را از اینجا بیرون بیاوریم.

وقتی که مادر بزرگم مشغول حرف زدن بود، دایم سر خود را بین دودستش گرفته بود و سعی می‌کرد که جلو اشکهایش را بگیرد تا مشکور و خواهرش آنها را نبینند. بعد، ناگهان فریاد کشید:

– مشکور، من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، بیا تو را در آغوش بگیرم و ببوسم.

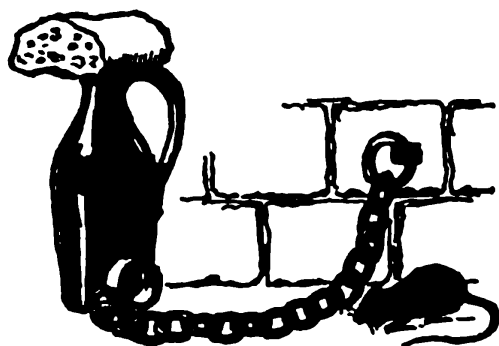
با گفتن این حرف مشکور را بوسید و به هق هق افتاد و گفت:

– مشکور، تو اولین مردی هستی که من در تمام عمرم می‌بوسم، و این اولین بار است که من درزندگیم گریه می‌کنم.

بعد، خنده تلخی کرد و افزود:

– البته، اگر بوسیدن... ماسکی را به حساب نیاوریم. خوب، مشکور، حالا برو و بگو که «بوترون» یک لیوان شراب برایم بیاورد. اگر حقیقتش را بخواهید، اشک چون جویباری از چشمان دایی بیچاره ام جاری بود. اما وقتی که زندانبان جام شراب را بدستش داد و او آن را لاجرعه سرکشید، صورتش درست درخشش و شفافی یک آسمان بهاری بعد از رگبار را پیدا کرد.

مادر بزرگم مجدداً سعی کرد که او را نرم کند، ولی دم گرم او در آهن سرد داییم، درست مثل تابش نور ماه بر روی یک تکه یخ، بی-اثر بود. داییم فقط از بابت اینکه زندانبان گریه اش را دیده بود احساس ناراحتی می کرد. در هر صورت، بنژامن، اجازه فروش تاجکستان را نداده بود، و مشکور محکوم بود، چه دلش بخواهد، چه نخواید، تاجکستانش را نگهدارد.



ناهاری در زندان چگونه داییم از زندان آزاد شد

فردای آن روز، وقتی که داییم در حیات زندان مشغول قدم زدن بود، «آرتوس»، در حالی که سه مرد در دنبالش سبد بزرگی را که روی آن با پارچه سفیدی پوشانده شده بود حمل می کردند، وارد شد.^۱ - سلام بنژامن، چون تو نمی توانستی بیایی و با ما غذا بخوری، ما تصمیم گرفتیم که بیایم و با تو غذا بخوریم. بلافاصله سرو کله «پاژ»، «راپن»، «گیلراند»، «میوراتو»، و مشکور پیدا شد. «پارلانتا»، که کمی خجل و شرمگین بود، عقبتر از سایرین می آمد. داییم با دیدن او به طرفش رفت، و دستش را گرفت و گفت:

- بیینم «پارلانتا»، آیا تو از حرف دیروز من که تورا به ناهار

۱- در فرانسه قبل از انقلاب، کسانی که در قبال بدهی بازداشت می شدند تعدادشان بسیار زیاد بود و اکثر آنها نیز از نجبایی بودند که ثروتشان را از دست داده بودند. این گونه زندانیان اجازه داشتند که دستور بدهند غذایشان را از خارج از زندان بیاورند، و هر کس که می خواست بدیدنشان بیاید می توانست وارد زندان شود.

دعوت کردم رنجیدی؟

«پارلانتا» در جواب گفت:

– نه، درست برعکس، من خیال کردم از اینکه تا پایان غسل

تعمید صبر نکردم، تو از دستم عصبانی شدی...

«پاژ» حرف او را قطع کرد و گفت:

– بنژامن، خبرداری که ما پولهایمان را روی هم گذاشته‌ایم تا

تو را از اینجا در بیاوریم. اما تو بهتر از فرد فرد ما می‌دانی که ما

آهی در بساط نداریم، و برای همین هم ما به دورانی برگشتیم که هنوز

پول اختراع نشده بود. یعنی قرار گذاشتیم که هر یک از ما، به سهم

خودش و باتوجه به حرفه‌اش، کاری برای «بونتن» انجام دهد. من،

به نوبه خودم تعهد کردم که مجاناً و کالت او را، در اولین دعوایی که

برایش پیش بیاید، به عهده بگیرم. «آرتوس» وصیتنامه او را تنظیم

خواهد کرد. «راپن» دویاسه مشاوره حقوقی برایش انجام خواهد داد،

که اگر خیاط همین مشاوره‌ها را با و کیل دیگری انجام بدهد، مسلماً خیلی

گرانتر برایش تمام خواهد شد. «گیلراند» چه دلش بخواهد و چه

نخواهد تعهد کرده است که به بچه‌های «بونتن» دستور زبان درس بدهد.

اما «راتو»، که جز شاعری کار دیگری از دستش بر نمی‌آید، تعهد

کرده است که دو سال تمام لباسهایش را از خیاطی «بونتن» خریداری

کند، که البته باتوجه به اینکه او هرگز لباسی نمی‌خرد، هزینه سنگینی هم

به دوش نگرفته است.

بنژامن سؤال کرد:

– آیا این قول و قرارها را «بونتن» هم قبول کرده است؟

«پاژ» در جواب گفت:

- یعنی چه، مگر عقلش کم است که قبول نکند؟ او به جای صد فرانک، تقریباً معادل پانصد فرانک، نصیبش می‌شود، چه معامله‌ای از این بهتر؟ «راپن» دیروز با او در این باره حرف زده است و جز تنظیم قرارداد و تدوین شرایط آن، کار دیگری باقی نمانده است.

دایم گفت:

- بسیار خوب! در این صورت، من هم میل دارم که در این کار سهیم باشم. من تعهد می‌کنم که اگر او مریض شد، دوبار مجاناً او را معالجه کنم. اگر در مرتبه اول در اثر مداوای من بلایی سرش آمد و مرد، تعهد می‌کنم که در مرتبه دوم زنش را مداوا کنم. اما، مشکور، توهم باید تعهد کنی که یک بشکه شراب بسیار اعلا در اختیار این جمع بگذاری.

ضمن این بحث و گفتگو، «آرتوس»، در اطاق زندانبان، میز غذا را چیده و آماده کرده بود. او شخصاً یکی یکی بشقابهای غذا را، که محتویات آنها کمی باهم قاطی شده بود، از سبد در آورده بود و روی میز چیده بود. بعد روبه حاضرین کرد و گفت:

- کافی است، پرگویی بس است. هیچ خوشم نمی‌آید که در هنگام صرف غذا کسی روده درازی کند. وقت دسر هر چه دلتان خواست پر حرفی کنید.

بین ضیافت و محل بر گذاری آن تناسبی وجود نداشت. جز مشکور همه خوشحال و خندان بودند. فقط مشکور بود که خیال می‌کرد، که قرارداد تنظیمی با «بونتن»، بیشتر جنبه شوخی و مسخرگی دارد تا جنبه واقعی.

بنژامن رو به او کرد:

– بخور مشکور، چراسا کتی؟ لیوانی که به دست داری پر است یا خالی؟ زندانی منم یا تو؟ راستی، آقایان خبر دارید که مشکور نزدیک بود يك عمل قهرمانانه انجام دهد و برای آزادی من تا کستانی را که در «شولو» دارد بفروشد؟

«پاژ» فریاد زد:

– فوق العاده است!

«آرتوس» گفت:

– خیلی خوشمزه است!

«گیلراند» اضافه کرد:

– نشان بارز اعتلای روح و استغناى طبع.

«راهن» مداخله کرد:

– آقایان، باید صفات حسنه را در هر جا که دیدیم محترم بشماریم و از صاحب آن قدردانی کنیم. به همین جهت، من پیشنهاد می کنم که در تمام مهمانیهایمان، وقتی که مشکور حضور داشته باشد، بهترین جا را در کنار میز غذا به او بدهیم. این محل، چه از جهت راحت بودن صندلی و چه از جهت وضعیت سوق الحیثی، یعنی دسترسی به بهترین غذاها، باید با جای سایرین فرق داشته باشد.

همه يك صدا فریاد بر آوردند:

– قبول است، قبول است. بخوریم به سلامتی مشکور!

دایم گفت:

۱- «آرتوس» خیلی شکم پرست است و مقصودش در اینجا این است که بگوید «عالی است.» ولی چون جز به شکم به چیز دیگری فکر نمی کند، می گوید: «خوشمزه است.»

– حقیقتش را بخواهید، نمی‌فهمم چرا آن قدر از زندان بدمی-
گویند و از آن وحشت دارند. این جوجه‌ای را که میل می‌فرماید
آیا به حد کافی ترد و لذیذ نیست؟ آیا عطر این شراب «بردو» در این
طرف میله‌ها کمتر از آن طرف میله‌هاست؟ ...

«پاز» حرف او راقطع کرد:

– آقایان، باید اعتراف کرد که زندان، برای پولدارها، جای
راحت و آرامی است.

بعد از این حرف، بحث درباره‌ی خوب و راحت بودن زندان برای
ثروتمندان و بد و ناراحت بودن آن برای فقرا، در گرفت. عده‌ای
معتقد بودند که با وجود اینکه زندان برای فقرا جای بد و ناراحت-
کننده‌ای است، باز نمی‌شود منکر شد که در آنجا چیزی گیرشان می-
آید که بخورند، یا گوشه‌ای که بخوابند. دایم گفت: «در اینجا آدم
خیلی راحت است و به او خوش می‌گذرد، با وجود این، من ترجیح
می‌دهم که بهمن بد بگذرد و در جای دیگری باشم...»

شاید اگر آقای «مینکسی» سر نمی‌رسید، دایم به این زودیه‌ها
بحث به این شیرینی را ول نمی‌کرد. مرد خوش‌قلب و مهربان، عرق-
ریزان و هن‌هن‌کنان، در حالی که صورتش به سرخی لباس دایم شده
بود، وارد شد و، ضمن پاک کردن عرق پیشانی خود، فریاد زد:

– من آمدم که بنژامن را برای شام دعوت کنم.

همه حاضرین يك صدا سؤال کردند:

– چطوری؟

– به، خیلی ساده است، بنژامن آزاد است، معما هم در همین

جاست...

آن وقت، کاغذی از جیبش در آورد و به «بوترون» داد و گفت:
 - این هم رسید پول «بون تن»، تو دیگر بدهکاری نداری.
 حضار، در حالی که لیوانهای شرابشان را به دست گرفته بودند،
 از جایشان برخاستند و فریاد زدند:

- زنده باد آقای «مینکسی»! بخوریم به سلامتی آقای «مینکسی»!
 مشکور، که از فرط خوشحالی روی صندلی اش میخکوب شده
 بود و زبانش بند آمده بود، هر چه کوشش می کرد که از جایش بلند
 شود و با دیگران هم گامی کند، نمی توانست. بنژامن نگاهی به طرف
 او انداخت و گفت:

- هی مشکور، دیوانه شده ای! زود باش به سلامتی آقای «مینکسی»
 بنوش و گرنه تورا رگ خواهم زد.

مشکور، بی اراده از جایش بلند شد و لاجرم لیوانش را سر
 کشید و شروع کرد به گریه کردن.

بنژامن رو به آقای «مینکسی» کرد:

- آقای «مینکسی» بسیار خوب و مهربانم، من ...

آقای «مینکسی» بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت:

- خوب، خوب، می دانم چه می خواهی بگویی. تو می خواهی
 از من تشکر کنی. اما احتیاجی به این کار نیست. نه به خاطر چشمان
 قشنگ تو، بلکه به خاطر چشمان قشنگ خودم، تورا از اینجا خلاص
 کردم. آخر من چطور می توانستم از مصاحبت تو صرف نظر کنم؟ بله
 آقایان، اگر، به سخاوتمندانترین کارها، با دقت نگاه کنیم، جز خود-
 خواهی چیز دیگری نخواهیم دید! این حرف ممکن است برایتان خوش-
 آیند نباشد، اما حقیقت دارد.

بنژامن رو به زندانبان کرد:

– آقای «بوترون»، در رسید پرداخت بدهی اشکالی که وجود

ندارد؟

– من هیچ عیب و ایرادی در آن نمی‌بینم، جز اینکه خیاط

شرافتمند به جای امضاء چنگالش را در پای رسید گذاشته است. در هر صورت خوش آمدید.

– در این صورت، از آقایان تقاضا می‌کنم که به من اجازه

بدهند تا شخصاً خبر خوش را برای خواهر عزیزم ببرم.

مشکور گفت:

– من هم با تومی آیم و می‌خواهم شاهدشادی خواهرت باشم.

به غیر از روزی که «گاسپار» به دنیا آمد، هرگز در زندگی روزی به خوبی امروز برای من وجود نداشته است!

آقای «مینکسی»، کنار میز غذا نشست و گفت:

– اجازه می‌دهید ... آقای «بوترون» خواهش می‌کنم که

بشقابی هم برای من بیاورید! آقایان، به تلافی این ناهار، من امشب

شما را به شام در «کورول» دعوت می‌کنم.

حاضرین این پیشنهاد را، با شادی و هلهله پذیرفتند.

مسافرتی به «کورول»

بنژامن نتوانسته بود درمهمانی شام آقای «مینکسی» شرکت کند، چون زن پیر و فقیری او را برای مداوای پسر بیمارش به یکی از دهات دوردست برده بود. وقتی که به «کورول» رسید پاسی از شب گذشته بود و تمام مهمانان تا سرحد مرگ مست بودند. او به آقای «مینکسی» کمک کرد که آنها را در رختخوابهایشان بخوابانند تا فردا صبح ترتیب بازگشتشان به شهر داده شود.

فردای آن شب را، بنژامن در «کورول» ماند. در آن روز آقای «مینکسی» عده‌ای از پولداران و متعینین آن حوالی و از جمله دو تا از نجیب‌زادگان را به ناهار دعوت کرده بود. یکی از نجیب‌زادگان آقای «پون-کاسه»، همان ستوان سواره نظام بود، که قبلاً از او حرف زده‌ایم. دیگری نیز هم قطار او بود که آقای «پون-کاسه» او را به آنچه از قصرش باقی مانده بود دعوت کرده بود تا چند روزی مهمان او باشد. این آقای «پون-کاسه» ابداً بدش نمی‌آمد که با ثروت آقای «مینکسی»، از دست دادن ثروت خودش را جبران کند و به پول و پله‌ای برسد. به همین جهت دوروبر «آرابل» می‌گشت، و با وجود آنکه پنهانی به

دوستش می گفت که دوشیزه «مینکسی» مثل حشره است، به او اظهار عشق می کرد. دختر خانم هم فریب زرق و برق و چرب زبانی او را خورده بود و به دام عشق او گرفتار شده بود. او این جناب نجیب زاده را، علی رغم پره‌های رنگ و رو رفته کلاهش و آسمان و ریمان بافتن‌های مداومش، زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر از دایی بی‌ادعا و کم‌حرف من، با آن لباس قرمزش، می‌یافت. اما، آقای «مینکسی»، که نه تنها شوخ و بذله‌گو، بلکه باهوش و مآل‌اندیش هم بود، ابداً با دخترش هم عقیده نبود. حتی اگر آقای «پون - کاسه» درجه‌سرهنگی هم داشت، باز هم او راضی نمی‌شد که دخترش را به چنین انگلی بدهد. برای همین هم بود که از دایم خواهش کرد که برای ناهار بماند. قصدش این بود که «آرابل»، دو خواستگار را خوب با هم مقایسه کند و حق را از باطل تشخیص دهد. او مطمئن بود که، در این مقایسه، از هر حیث برد با دایم خواهد بود و کفه‌ترازی طرف او پایین خواهد آمد. از طرفی با آگاهی از هوش و ذکاوت بنژامن، می‌خواست که او باد این دونجیب‌زاده را خالی کند و دماغشان را به خاک بمالد.

بنژامن، تا رسیدن وقت غذا، رفت تا گشتی در ده بزند. هنوز چند قدمی از خانه آقای «مینکسی» دور نشده بود که چشمش به دو نجیب‌زاده افتاد که، در جلو چشمان متعجب روستاییان، در وسط جاده ایستاده بودند و تمام عرض آنرا اشغال کرده بودند، به طوری که هیچ درشکه‌ای نمی‌توانست از آنجا عبور کند. دایم کسی نبود که به این مسائل توجه کند، اما وقتی که از نزدیک آن دو می‌گذشت، به وضوح شنید که یکی از نجیب‌زادگان به دیگری گفت: «راستی، یارو همان آدم مضحکی نیست که قصد دارد با دوشیزه «مینکسی» ازدواج کند؟»

در يك لحظه، این فکر از سر داییم گذشت که از آنها بپرسد که به نظرشان چه چیز او مضحك است. اما بلافاصله از این فکر منصرف شد و فکر کرد که، هرچند اعتنایی به عقیده مردم ندارد، با این همه درخور شأن او نیست که در «کورول» قیل و قال و رسوایی به بار بیاورد. بنابراین اصلاً به روی خودش نیاورد و وانمود کرد که چیزی نشنیده است؛ و وارد خانه دوستش، که سردفتر اسناد رسمی بود، شد و از او پرسید:

- وقتی که داشتم به اینجای آمدم به دو بزمجۀ شاخدار ابرخورد کردم که تقریباً به من اهانت کردند، می‌توانید به من بگویید که این دو جانور جزو چه رده‌ای از خزندگان هستند؟

سردفتر، که ترس و وحشت از چهره‌اش خوانده می‌شد، گفت:
- لعنت بر شیطان، مواظب باشید که با آنها در نیفتید، چون این کار ابداً شوخی بردار نیست. یکی از آنها آقای «پون-کاسه» است. آقای «پون-کاسه» یکی از قهارترین و ماهرترین شمشیربازان این دیار است. تاکنون حتی يك نفر هم از دوئل با او جان سالم به در نبرده است.

داییم گفت:

- خواهیم دید.

زنگ ساعت محله، ساعت دو بعد از ظهر را اعلام کرد. داییم بازوی سردفتر را گرفت و دونفری به طرف خانه آقای «مینکسی» به راه افتادند. تمام مهمانها در اطاق غذاخوری منتظر آنها بودند تا خوردن غذا را شروع کنند.

دونجیبزاده، در میان این اشخاص که صاحب اسم و رسمی نبودند، آن چنان خودشان را بالا و برتر می‌دیدند، که تصور می‌کردند احدی را یارای برابری با آنها نیست. بنابراین خیلی راحت، بدون آشنایی قبلی، چنانکه رسم بزرگان است، باب صحبت را با سایرین باز کردند. آقای «پون-کاسه»، در حالی که سبیلش را می‌تابید، پشت سر هم از موفقیت‌ها، دوئل‌ها و زنهایی که کشته و مرده او بودند، سخن می‌گفت، و «آرابل»، که گویی هرگز مطالبی به این جالبی و زیبایی به گوشش نخورده بود، از شادی و غرور در پوست نمی‌گنجید. دایم کاملاً متوجه این جریان بود، اما چون احساسی نسبت به دوشیزه «مینکسی» نداشت، حرفهای آقای «پون-کاسه» تأثیری در او نمی‌گذاشت، و حتی به آنها توجهی هم نمی‌کرد. آقای «پون-کاسه» وقتی که متوجه بی‌اعتنایی دایم شد، مطالبی گفت که، در لفافه، بی‌احترامی به دایم بود. اما دایم، گویی متوجه نمی‌شود که درباره او حرف می‌زنند، به جز لیوان شراب و بشقاب غذایش به چیز دیگری توجهی نداشت. آقای «مینکسی»، از این همه علاقه غیر متعارف دوستش به غذا و خونسردیش در برابر اهانت‌های آشکار «پون-کاسه»، از کوره در رفت و گفت:

– بنژامن، مگر متوجه نیستی که آقای «پون-کاسه» چه می‌گوید،
حواست کجاست؟

– به غذا خوردن، آقای «مینکسی»، و به شامم توصیه می‌کنم که همین کار را بکنید. اگر اشتباه نکرده باشم، شما ما را فقط برای همین کار دعوت کرده‌اید، اینطور نیست؟

آقای «پون-کاسه» مغرورتر از آن بود که قبول کند که کسی

می تواند وجودش را نادیده بگیرد. به همین جهت سکوت دایم را حمل بر ضعف و کم جرئتی کرد و با گستاخی مستقیماً او را مورد حمله قرار داد:

– شنیدم که شما را جناب راتری صدا می زنند؛ من با مردی بنام راتری آشنا بودم که در اصطبل سلطنتی مهتر بود، گرچه این جور آدمها در حد آن نیستند که با من آشنا باشند، بهتر است بگویم که من او را گاهگاهی در آنجا می دیدم. این راتری از خویشان شماست؟
دایم، مثل اسبی که شلاقش زده باشند، گوشه‌هایش را تیز کرد و جواب داد:

– آقای «پوند کاسه»، خانواده راتری هیچ وقت در هیچ اصطبلی کار نکرده‌اند و هیچکدام از آنها هم هرگز تن به نوکری نداده‌اند. آقای محترم، خانواده راتری افراد پر غروری هستند که هرگز نان نوکری نخورده‌اند و همیشه نانشان را از راه کار شرافتمندانه به دست آورده‌اند، این نجیب‌زادگان مفتخور هستند که، يك عمر بدون آنکه زحمتی بکشند، از حاصل کار آنها، و میلیونها نفر مانند آنها، استفاده کرده‌اند.

دوست آقای «پوند کاسه» با حالتی مبارز طلب گفت:

– آقا، مقصودتان از این کنایه‌ها چیست؟

دایم در کمال خونسردی جواب داد:

– يك نجیب‌زاده به ممت نمی‌ارزد و به درد هیچ کاری نمی‌خورد،

مقصودم این بود!

آقای «مینکسی» در صحبت آنها داخل شد و گفت:

– آقایان، بهتر نیست که بحث جدی نکنیم و نگذاریم که

صحبت‌هایمان از حد شوخی تجاوز بکند؟

آقای «پون-کاسه» گفت:

- کاملاً موافقم، هر چند گفتار ایشان، برای ما که نجیب‌زاده هستیم و افتخار می‌کنیم که از طبقهٔ ایشان نیستیم، سخت موهن است. باید اعتراف کنم که در بادی‌امر فریب لباس سرخ و شمشیر دراز ایشان را خوردم و خیال کردم که جناب ایشان هم یکی از افراد طبقهٔ ما هستند. حال از فکر اینکه من مار را به جای مارماهی گرفته بودم، و کم مانده بود که با او رفتاری برادرانه داشته باشم، برخورد می‌لرزم. اما خوشبختانه دمی که ایشان به کلاه گیس خود آویزان کرده‌اند مرا از اشتباه بیرون آورد...

آقای «مینکسی» با عصبانیت فریاد زد:

- آقای «پون-کاسه»، من ابدأ به شما اجازه نمی‌دهم که...

دایم گفت:

- آقای «مینکسی» عزیز، اجازه بدهید که حرفش را بزنند، فحاشی حربهٔ کسانی است که هرگز آن ظرافت را ندارند که، با استادی، از سلاح طنز و نکته‌سنجی استفاده کنند. تا آنجا که به من مربوط است، من ابتدا به‌ساکن، هیچ‌گونه اهانتی به آقای «پون-کاسه» نکرده‌ام، چون تا لحظه‌ای پیش حتی متوجه وجود شریف ایشان هم نشده بودم.

آقای «مینکسی» گفت:

- عالی است!

اما نجیب‌زاده، که مدعی نکته‌سنجی و طنز گویی بود، می-دانست که پیروزی در یک گفتگو مثل پیروزی در دوئل بستگی به یک لحظه دارد و اگر آن لحظه از دست برود، جنگجو شکست خورده

محسوب می‌شود، از میدان درنرفت و دنباله حرفش را گرفت و گفت:
 - آقای راتری، آقای راتری جراح، هیچ می‌دانید که حرفه‌های
 من و شما، بیش از آنچه فکر می‌کنید، به هم شبیه‌اند؟ من حاضرم
 سراسب کهرم در برابر لباس سرختان شرط ببندم که، تعداد کسانی که
 سال گذشته، درنبرد با شمشیر من کشته شده‌اند، خیلی کمتر از تعداد
 کسانی است که با چاقوی جراحی شما کشته شده‌اند.

داییم با لحنی خشک و سرد گفت:

- مطمئناً، در این شرط شما برنده خواهید شد، چون در سال
 گذشته، تنها کسی که من نتوانستم او را از مرگ نجات بدهم، بیماری
 بود که سیاه‌زخم داشت و متأسفانه چاقوی جراحی من هم در مرگ او
 هیچ دخالتی نداشت.

آقای «مینکسی»، که نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند،

فریاد زد:

- آفرین بر تو بنژامن، آفرین بر توده مردم! نجیب‌زاده من،
 ملاحظه می‌فرمایید که نکته سنجی و طنز گویی چیزی نیست که فقط در
 انحصار نجبا باشد!

نجیب‌زاده، که شکستش را، به ناچار، در زیر پوششی از متانت
 و وقار پنهان کرده بود، گفت:

- اختیار دارید، آقای «مینکسی»، خود شما نمونه بارز این توده
 مردم هستید.

در این لحظه، تمام حاضرین، به غیر از دو نجیب‌زاده، جام‌های
 شرابشان را به جام شراب بنژامن زدند و به سلامتی او نوشیدند.

ولی آقای «مینکسی» دست بردار نبود:

– به سلامتی بنژامن راتری، مدافع مردم، مردمی که قرنهاست مورد توهین قرار می گیرند، و هیچ وقت قدرشان شناخته نشده است. خوردن ناهار ساعتها طول کشید. دیگر شب شده بود. دایم متوجه شد که بلافاصله بعد از رفتن آقای «پون-کاسه»، دوشیزه «مینکسی» هم غیبت زد، اما، آنچنان از تمجید و تحسین حضار سرمست بود که به غیبت نامزدش اعتنایی نکرد. تقریباً ساعت ده بود که دایم از خانه آقای «مینکسی» بیرون آمد. آقای «مینکسی» او را تا مسافتی دور از «کورول» همراهی کرد و به او گفت که مراسم عروسی باید حتماً تا هشت روز دیگر انجام بگیرد. وقتی که بنژامن، به آسیاب «نروسی» (Tracy) نزدیک شد، صدای صحبت دو نفر بگوشش رسید. حدس زد که یکی از صداها باید صدای «آرابل» و دیگری صدای عاشق بلند پایه اش، «پون-کاسه»، باشد.

بنژامن به خاطر احترامی که برای دوشیزه «مینکسی» قائل بود، نخواست او را در آن ساعت شب و در گوشه دور افتاده ای، با عاشقش غافلگیر کند. بنابراین در پشت درختی پنهان شد تا عاشق و معشوق از آنجا دور شوند و او بتواند به راهش ادامه دهد. قطعاً دلش نمی-خواست از مکالمات سری «آرابل» با عاشقش آگاه شود، اما باد صدای حرفهای آنها را به طرف او می آورد، و او علی رغم میل باطنی اش، ناچار بود که حرفهای آنها را بشنود. آقای «پون-کاسه»:

– می دانم که چطور شر او را کم کنم: او را به دوئل دعوت خواهم کرد.

«آرابل»:

– من این مرد را می شناسم. او آدمی مغرور و یکدنده است، و

میدان را خالی نخواهد کرد. اگر بنا باشد خودش را هم به کشتن بدهد، دعوت به دوئل را قبول می‌کند.

– عالی است! این بهترین راه برای کم کردن شر اوست!

– بله، ولی من نمی‌خواهم شریک یک قتل باشم. گذشته از این، پدرم این مرد را، حتی از من که تنها دخترش هستم، بیشتر دوست دارد، و من نمی‌خواهم که شما بهترین دوست پدرم را بکشید.

– «آرابل»، شما چقدر دوست داشتنی هستید، و این وسواس‌هایتان سبب میشود که آدم شما را بیشتر دوست داشته باشد. من، به بهانه‌هایی کمتر از این، حتی برای یک کلمه که به گوشم سنگین آمده است، آدم کشته‌ام. این مرد بی‌سروپا، به بدترین وجهی به من اهانت کرده است، و من نمی‌خواهم آنچه در اطاق غذاخوری پدرتان گفته شده است بر سرزبانها بیفتد. اما، برای اینکه مخالف میل‌تان رفتار نکرده باشم، این ولگرد را نخواهم کشت. فقط او را زخمی خواهم کرد و یکی از اعضاء بدنش را از کار خواهم انداخت، تا برای او درسی باشد. مثلاً، یکی از رگهای پایش را به نحوی قطع خواهم کرد که قسمتی از بدنش فلج شود و از کار بیفتد و نتیجتاً شما خواهید توانست با توجه به این نقص از زیربار ازدواج او شانه خالی کنید.

دوشیزه «مینکسی»، با لحنی بسیار عاشقانه که حکایت از شیفتگی و دلدادگی‌اش به نجیب‌زاده می‌کرد، گفت:

– اما، «هکتور» (Hector)، اگر خدای ناخواسته تو از پا دربیایی، تکلیف من چه خواهد شد؟

– من از پادربیا می‌شوخی می‌کنید؟ منی که «بل‌ریو» (Bellerive)

دلیر، «دریویر» (Desrivieres) شکست‌ناپذیر، «شاتو فور» (Chateaufort)

قهار، یعنی بی‌باک‌ترین و ماهرترین شمشیربازهای این کشور را به آن دنیا فرستاده‌ام، از دست جراح چلمنی شکست بخورم، یا به دست او کشته شوم؟ واقعاً از این می‌ترسید؟ «آرابل» زیبایم، با این گفتار، که تردید در شجاعت و مهارت من است، دارید به من اهانت می‌کنید. عزیزم، به همان مهارت و راحتی که شما از سوزن خیاطی‌تان استفاده می‌کنید، من از شمشیرم استفاده می‌کنم. فقط کافی است به من بگویید، که میل دارید که جای بدن این مرد زخمی شود، تا من با انجام دادن دستورتان، به شما نشان دهم که تا چه حد برایتان ارزش قائلم و فریفته‌تان هستم.

صدا، رفته‌رفته دور شد. داییم از مخفیگاه خود بیرون آمد و راه «کلامسی» را درپیش گرفت، و با خود فکر کرد که چه باید بکند.

تفکرات داییم در باره دولت

آقای «پون - کاسه» می‌خواهد مرا زخمی کند و قسمتی از بدنم را از کار بیندازد. او این قول را به دوشیزه «مینکسی» داده است، و نجیب‌زاده شجاعی از قماش او کسی نیست که به تعهدش عمل نکند. پس بهتر است کمی مسئله را مورد مطالعه و بررسی قرار دهیم: در چنین وضعی، من باید چکار بکنم؟ آیا مثل يك جسد در سالن تشریح، باید دست روی دست بگذارم، تا جناب «پون-کاسه» هر طور که اراده می‌فرماید چاقوی جراحی‌شان را در من فرو کنند؟ یا اینکه باید از این افتخار چشم پوشی کنم؟ نفع آقای «پون-کاسه» در این است که من بقیه عمر را با چوب زیر بغل سر کنم، بسیار خوب، اما آیا نفع من هم در این است؟ من نمی‌فهمم چرا باید چنین لذتی را نصیب ایشان بکنم؟ درجهٔ علاقهٔ من به دوشیزه «مینکسی» بسیار ناچیز است، البته ناگفته نباید گذاشت که او صاحب يك جهیزیهٔ صد هزار فرانکی است و این مبلغ بسیار قابل توجه است. اما علاقهٔ من به سلامتیم بیش از علاقه‌ام به دوشیزه «مینکسی» و جهیزیهٔ او است. بدون آنکه از خودم تعریف کنم باید بگویم که مرد خوش قیافه و خوش هیكلی هستم، و

این امر آن قدر بی‌تن و آشکار است که تصور نمی‌کنم که گفتن آن سبب شود که مرا به خودبینی متهم کنند. ممکن است بگویید مردی که به دوئل دعوت می‌شود ناچار است در آن شرکت کند و بجنگد. این عقیده شماست و بسیار هم در خور احترام است. اما، من هم حق دارم از شما پرسم که این عقیده بسیار در خور احترام را از کجا پیدا کرده‌اید؟ آیا آنرا در فرامین پروردگار، یا در دستورات کلیسا مطالعه فرموده‌اید؟ از طرف دیگر، خودمانیم، آقای «پوندکاسه»، آیا قدرت و توانایی من و شما یکسان است؟ شما افسر هستید، من جراح. هنر شما در استفاده از شمشیر است و هنر من فقط در به کار بردن چاقوی جراحی. ظاهراً شما هیچ گونه وسواسی در ریختن خون آدمیزاد و قطع اعضاء بدن او ندارید، حال آنکه من از خون، به خصوص وقتی که از شریان انسانی خارج می‌شود، وحشت و نفرت دارم. در این صورت آیا قبول دعوت شما به دوئل مسخره نخواهد بود؟ این کار همان قدر مسخره است که من بدون اطلاع از بندبازی، فقط برای اینکه بندبازی به من گفته است که بندبازی بلد نیستم، با یک جست، به روی بند بپریم. یا اینکه چون شنا گر ماهری از بی‌اطلاعی من در امر شنا خورده گرفته است، با یک پرش خودم را به میان دریا پرتاب کنم و بخواهم با شنا از آن بگذرم. این طور نیست؟ عقل سلیم حکم می‌کند که، در هر معامله، نفعی که عاید طرفین می‌شود تا حدودی یکسان باشد. ممکن است بفرمایید که در معامله من و شما چه نفعی نصیب من خواهد شد؟ اگر شما مرا بکشید، چه چیزی عاید من خواهد شد، و اگر من شما را بکشم چه چیزی به دست خواهم آورد؟ خوب متوجه هستید که در هر دو صورت سر من کلاه خواهد رفت و من ضرر خواهم کرد. شما

می گوید، وقتی که کسی را به دوئل دعوت کرده اند، مجبور است آن را قبول کند! این قاعده من در آوردی را از کجا پیدا کرده اید؟ تصور می کنم که اگر اهزنی آدمکش، در جنگلی تاریک، راهم را ببندد، من بدون هیچ گونه وسواس و تردیدی، دو پا دارم دو پای دیگر هم قرض خواهم کرد و از چنگش خواهم گریخت. حال اگر يك آدم کش متمدن تصمیم گرفت که مرا بکشد، چرا من ناگزیرم با کمال ادب بروم و بدنم را در اختیار شمشیر مبارك ایشان بگذارم؟

... در قرون وسطی، دوئل، لااقل يك هدف داشت، آن هم هدف مذهبی بود. پدران ما تصور می کردند که خداوند متعال، عادل تر از آن است که اجازه بدهد که خون بی گناهی ریخته شود. با این عقیده دوئل می کردند و کشته شدنشان را مشیت الهی می دانستند، و می گفتند که خداوند چنین حکم فرموده است. اما خوشبختانه، در روزگار ما، این فکر احمقانه خریداری ندارد. به یاری پروردگار، همه می دانیم که ذات باری در این گونه امور جزئی دخالتی ندارد و حکمی صادر نمی کند. به ناچار، دادگاههای ما این وظیفه خطیر را به عهده گرفته اند. در این صورت دوئل چه معنی و مفهومی می تواند داشته باشد؟

شاید خیال می کنید که قبول دوئل نشانه شجاعت و دلیری است، و اگر آن را نپذیرید، آدم بزدلی خواهید بود! در این صورت باید تمام این کسانی که بدون ترحم انسانها و حیوانات بی دفاع را می کشند، به نظر شما آدم دلیری باشند؟ مثلاً، قصابی که گلوی گوسفند دست و پا بسته ای را می برد، یا شکارچی بی ترحمی که ساچمه اش را در بدن خرگوشی که در دشتی می دود و پرندهای که در شاخه ای آواز می خوانند، فرو می کند، به حساب شما آدمهای شجاعی هستند؟ من از این

آدمهای شجاع بسیار دیده‌ام. دیده‌ام که اینها حتی تحمل درد يك دندان کشیدن را هم نداشته‌اند. تازه عده بسیار کمی در بین این به اصطلاح شجاعان وجود داشته‌اند که جرئت می‌کرده‌اند که برخلاف میل صاحبان و مولایان خود رفتار کنند و به ندای وجدان خودشان گوش فرا دهند! اگر يك آدم خوار وحشی افریقایی، همجنسش را بکشد و او را روی آتش کباب کند و بخورد، کار او لااقل برای من قابل توجیه است. اما يك آدم متمدن، وقتی که آدم دیگری را در دوئل می‌کشد، قصد دارد او را به چه طرزی کباب کند و بخورد؟ آقای «پون-کاسه»، تو از قاتلی که از طرف دستگاه عدالت به مرگ محکوم می‌شود گناهکارتری، زیرا او را دست کم بیچارگی و فقر، به این کار واداشته است و شاید، با همه زشتی نتیجه کارش، هدفش آن قدر پلید و درخور نکوهش نبوده است. اما، تو به چه منظور شمشیر به دست می‌گیری و آدم می‌کشی؟ آیا غرور و خودخواهی تو را به این کار ترغیب می‌کند؟ آیا خون آشامی مشوق و محرك توست؟ یا از جان کندن انسانها وقتی که در خون خودشان شناورند لذت می‌بری؟ ...

اما، آقای «پون-کاسه»، موضوع برای من به صورت دیگری مطرح می‌شود. من يك طبييم، خوب می‌شنوید، من يك طبييم و حرفه‌ام معالجه و نجات آدمهاست، نه کشتن آنها. اگر بیمارید و خون زیادی در بدن دارید، این همه جروبحث لزومی ندارد، من بانوك چاقوی جراحییم شما را رگ خواهد زد و فوراً حالتان جا خواهد آمد.

به این کیفیت، دایم باخودش حرف می‌زد و استدلال می‌کرد؛ و ما بزودی خواهیم دید که او چگونه افکارش را به مرحله عمل در خواهد آورد.

نمی‌توان گفت که شب، همیشه مشاور خوبی نیست! صبح‌روز بعد، دایم با این تصمیم که به هیچ ترتیب نباید تسلیم تحریکات آقای «پون-کاسه» بشود، از رختخواب خارج شد؛ و برای آنکه هرچه زودتر به این ماجرا خاتمه بدهد، به طرف «کورول» به راه افتاد. اما، شاید چون صبحانه نخورده بود، یا چون بدجوری عرق از سرورویش جاری بود، شاید هم به علت اینکه، عمل هضم غذا در معده‌اش به خوبی صورت نگرفته بود، خیلی سرحال نبود و احساس می‌کرد که غمی غیرعادی و مرموز وجودش را فرا گرفته است. متفکر، چون «هیپولیت»، قهرمان نمایشنامه «راسین»، از دامنه کوه «بومون» (Beaumont) بالا رفت. شمشیر قشنگ و زیبایش، که در روزهای قبل با تبختر به کمرش آویزان بود و در امتداد پاهای او طوری قرار می‌گرفت که نوک آن متوجه پایین بود و گویی زمین را تهدید می‌کرد، حال به صورتی رقت‌بار، تقریباً به مثل سیخ کبابی، در کنارش در نوسان بود. گویی که حتی شمشیر هم می‌خواست حالت اضطراب و ناراحتی روحی صاحبش را باز گو کند و خودش را با آن تطبیق دهد. کلاه سه گوشش، که معمولاً همیشه قسمتی از پیشانی‌اش را پنهان می‌کرد و کمی هم به طرف گوش چپ کج می‌شد، حال غمگین و افسرده، به پشت سرش رانده شده بود و قسمتی از گردنش را پنهان کرده بود؛ آن‌هم به نوبه خود از بدبختی و فلاکت صاحبش خبر می‌داد. اثری از نگاه‌های نافذ و مغرور دایم در چشمانش وجود نداشت، و جای آن را نگاه افسرده و بی‌اعتنایی گرفته بود. دایم، با افسردگی به دره «بورون» Beuvron، که متروک و سرد در پایین پایش قرار داشت، می‌نگریست. درختان گردو،

با شاخه‌های بی‌برگشان، درختان تبریزی، با چند تا کلاغی که اینجا و آنجا به شاخه‌های آنها چسبیده بودند، منظره‌ای بس ملال‌آور داشت. خاربنها در اثر یخبندان به رنگ سرخ طلایی درآمده بودند. جویبار کوچکی، با تلاش از میان برفها می‌خزید و، به طرف دباغخانه قلعه‌ای که چندصد متر آن طرف‌تر قرار داشت، پیش می‌رفت. آسیای بادی، این دوست عزیز و قدیمی، که بنژامن بارها، در شبهای مهتابی و در راه بازگشت از «کورول»، با آن درد دل کرده بود، دیگر آن قیافه آرامش‌بخش همیشگی را نداشت، بلکه تک‌تک پره‌های آن، آوایی بس سنگین و ناخوش داشت؛ و گویی با صدای مقطع و مداوم هشدار می‌داد:

ای آنکه شمشیر به کمر داری
می‌دانی که به طرف قبرستان می‌روی.
و دایم به آن چنین پاسخ داد:
ای تک تک زبان دراز
من هر جا که دلم بخواهد خواهم رفت:
اگر آنجا مرگ در انتظارم باشد
باز هم، به تو مربوط نیست.

هوا، سرد و بیمار بود. ابرهای سفید و انبوه، همچون قویی زخمین، در اثر باد خنک و خشک شمال، در آسمان در حرکت بودند. برف اطراف به علت هوای ابری، فاقد درخشش همیشگی بود، و به طرز غم‌انگیزی بی‌جلا و مات به نظر می‌آمد. کمی دورتر، مه غلیظی قسمت بالای کوهستان را از دیده پنهان می‌کرد. دایم با خودش می‌گفت که هرگز بازگشت بهارزیا را به این دره، که حالا در زیر پوشش



زمستانی‌اش، حالتی غم‌آلود دارد، نخواهد دید. وقتی که داییم به «کورول» رسید، آقای «مینکسی» در خانه نبود. داییم وارد اطاق پذیرایی شد، و در آنجا بر روی کاناپه‌ای، «آرابل» را دید که در کنار آقای «پون-کاسه»، نشسته است. بنژامن، بدون آنکه توجهی به اخم نامزدش و قیافه استهزاء‌آمیز و تحقیر‌آور نجیب‌زاده بکند، کلاهش را روی صندلی گذاشت و به طرف مبلی رفت و باحالتی که، گویی ابدأ عجله‌ای برای رفتن ندارد، روی آن نشست و پاهایش را روی هم انداخت. بعد از اینکه از سلامت آقای «مینکسی» جو یا شد و دربارهٔ بدی هوا و امکان تمام شدن سرما و یخبندان و از بین رفتن سرماخوردگی صحبت کرد، متوجه شد که دیگر مطلبی برای گفتن باقی نمانده است. «آرابل» به سوالهای داییم، جوابهای کوتاه و سردی می‌داد؛ و آقای «پون-کاسه» هم، در حالی که مهمیزهای چکمه‌اش را به هم می‌زد، عرض و طول اطاق را می-پیمود و سبیلش را می‌تایید؛ و ظاهراً در این فکر بود که به چه کیفیتی داییم را تحریک کند، و به سرخشم بیاورد تا حاضر شود که با او دوئل کند.

داییم متوجه منظور او شده بود، ولی ابدأ به روی خودش نمی-آورد؛ و برای اینکه بی‌اعتنائی خود را نشان دهد، کتابی را که روی میزی بود برداشت و به ورق زدن آن مشغول شد؛ در ابتدا، زیرچشمی «پون-کاسه» را می‌پایید و کتاب را سرسری ورق می‌زد. اما وقتی که متوجه شد، که کتاب يك کتاب پزشکی است، چنان غرق در مطالعه آن شد که به کلی نجیب‌زاده را فراموش کرد.

سرانجام نجیب‌زاده او را مخاطب قرار داد و گفت:

- آقای محترم، حتماً توجه دارید که توقف شما در اینجا خیلی طولانی شده است؟...

دایم در جواب گفت:

- اگر اشتباه نکنم جنابعالی قبل از من به اینجا تشریف آورده اید!

نجیب زاده دنباله حرف خودش را گرفت:

- و این دیدارهای شما، تمام شدنی هم نیستند. شما مرتب به اینجا

می آید...

دایم جواب داد:

- مطمئن باشید که، اگر می دانستم که سعادت دیدار شما نصیبم

خواهد شد، حتماً نمی آمدم.

نجیب زاده گفت:

- اگر برای دیدن دوشیزه «مینکسی» به اینجا می آید، من از

جانب ایشان به شما می گویم که به خودتان زحمت ندهید، و ایشان را

از این موهبت عظیم بی نصیب فرمایید.

- دوشیزه «مینکسی» افسر سوار نظام نیست تا ناگزیر باشد

دستوراتش را به وسیله این و آن ابلاغ کند، و اگر حرفی دارد خودش

عاقل است و بالغ، و می تواند مودبانه تر از شما آن را بیان کند! تصور

می کنم که بهتر باشد من با خود ایشان صحبت کنم و نیز منتظر بمانم

تا آقای «مینکسی»، یعنی صاحب این خانه، بیاید و با او هم گفتگو

کنم.

دایم پس از گفتن این کلمات، دوباره، به خواندن کتابش مشغول

شد.

نجیب زاده، باز هم کمی در اطاق قدم زد و سرانجام درست در

مقابل داییم ایستاد و گفت:

– آقا، خواهش می‌کنم لحظه‌ای رشته مطالعه‌تان را قطع کنید، چون با شما چند کلمه حرف دارم.

داییم در جواب گفت:

– حالا که مسئله برسر چند کلمه حرف است، اشکالی ندارد، من می‌توانم يك لحظه از وقتم را در این راه تلف کنم. با گفتن این حرف صفحه‌ای را که مشغول خواندن آن بود تا کرد و کتاب را بست.

آقای «پوند کاسه»، که این همه خونسردی او را سخت از کوره به در کرده بود، گفت:

– آقای راتری، به شما، با زبان خوش، اعلام می‌کنم، که اگر با پای خودتان از این در خارج نشوید و پی‌کارتان نروید، شما را از این پنجره به بیرون پرتاب خواهم کرد.

داییم گفت:

– عجب، راست می‌فرمایید! ولی من از شما مؤدب ترم و شما را نه از پنجره بلکه از در بیرون خواهم انداخت.

و با گفتن این حرف، داییم کمر نجیب‌زاده را گرفت و او را از زمین بلند کرد و به طرف دربرد، و از آنجا او را به بیرون پرتاب کرد و در را پشت سر او بست.

داییم، وقتی که متوجه شد که دوشیزه «مینکسی» از وحشت می‌لرزد، روبه‌او کرد و گفت:

– از من وحشت نکنید؛ عمل خشونت‌آمیزی که از من سر زد، نتیجه‌آهانت‌هایی است که این‌مرد، از مدتها پیش، در حق من روا داشته



است. از طرفی، خیالتان از بابت من راحت باشد، وجود مزاحم من به‌زودی از سرراحتان کنار خواهد رفت. من از زمره آن مردانی که برای جهیزیه با زنی ازدواج می‌کنند، و دختری را از آغوش مردی که دوستش دارد جدا می‌کنند تا او را به‌پایه تختخواب خود ببندند، نیستم. طبیعت در وجود هر دختر جوان، گنجینه‌ای از عشق به‌ودیه گذاشته است، و حق این است که دختر این گنجینه را با مردی که دوستش دارد خرج کند. احدی حق ندارد او را از این موهبت بزرگ محروم کند و گوهر جوانی او را به تاراج برد. خداوند بهتر می‌داند که هرگز حرص به‌مال و منال نمی‌تواند مرا به‌چنین کار پست و کثیفی سوق دهد. من تا امروز در فقر زندگی کرده‌ام و همیشه از شادی پاک و بی‌آلایش فقرا برخوردار بوده‌ام، و به‌همین جهت از فقر روحی اغنیاء اطلاعی ندارم و نسبت به آن بیگانه‌ام. تصور می‌کنم

که، با از دست دادن زندگی مملو از شادی و نشاط فقرا و قبول زندگی در ناز و نعمت اما سرشار از ملال و اندوه پولدارها، معامله بسیار بدی انجام خواهم داد که در آن جز ضرر چیزی عایدم نخواهد شد. گذشته از همه اینها، دلم نمی‌خواهد که ثروت و ناز و نعمت از ناحیه زنی به من برسد که از من متنفر است. به همین جهت، در کمال صمیمیت، از شما خواهش می‌کنم که صریحاً به من بگویید که آیا واقعاً آقای «پون-کاسه» را دوست دارید یا خیر. من به جواب صریح شما نیازمندم تا بتوانم وضع و رفتارم را در مقابل شما و پدرتان روشن کنم. دوشیزه «مینکسی»، که از این همه صراحت بنژامن سخت منقلب شده بود، گفت:

– شاید، اگر من شما را قبل از آقای «پون-کاسه» می‌شناختم، به شما علاقه‌مند می‌شدم...

دایم حرف او را قطع کرد و گفت:

– خانم، من از شما تقاضای اظهار ادب و تعارف نکرده‌ام، بلکه خواهش کرده‌ام که، صریحاً و در کمال صمیمیت، به من بگویید، که آیا خیال می‌کنید در کنار آقای «پون-کاسه» خوشبخت‌تر خواهید بود یا در کنار من؟

– آقای راتری، از من انتظار دارید که چه پاسخی به شما بدهم؟ يك زن ممکن است در کنار مردی که مورد علاقه اوست خوشبخت نباشد اما، حتماً در کنار مردی که مورد علاقه‌اش نیست، بدبخت خواهد بود.

– خانم، خیلی از شما متشکرم، از این پس می‌دانم که چه رفتاری باید داشته باشم. حالا، از شما خواهش می‌کنم که دستور دهید

تا غذایم رایااورند، چون بدبختانه شکم آدمی احساسات سرش نمی-
شود و آن قدر خودخواه است که به طپشها و هیجان‌ات قلب توجهی
ندارد.

دایم غذایش را، چون اسکندر یا سزار در شب قبل از پیکار،
صرف کرد. او نمی‌خواست به انتظار آقای «مینکسی» بماند؛ جرئت
روبروشدن با او و دیدن قیافه ماتمزده او را نداشت. می‌دانست که مرد
مهربان او را، چون پسرش، دوست دارد، و از شنیدن خبر انصراف او
از ازدواج با دخترش خیلی ناراحت خواهد شد. ترجیح می‌داد که
این تصمیم قهرمانانه را طی نامه‌ای به اطلاع او برساند.

چند قدمی از خانه آقای «مینکسی» دور نشده بود که دید دوست
آقای «پون-کاسه»، با تبختر در عرض جاده قدم می‌زند و منتظر کسی
است. نجیب‌زاده، با دیدن بنژامن، به طرف او آمد و گفت:

– آقای محترم، شما کسانی را که خواستار جبران هتک حرمت
هستند، خیلی در انتظار گذاشته‌اید، در این مدت چکار می‌کردید؟
– مشغول صرف غذا بودم.

– من از جانب آقای «پون-کاسه» مأموریت دارم که نامه‌ای به
شما بدهم و جواب آن را هم دریافت کنم.

– بگذارید ببینم که این آقای نجیب‌زاده بسیار محترم برای من
چه نوشته‌اند. در نامه ایشان قید شده است: «به خاطر اهانتی که به من
کرده‌اید...» – چه اهانتی! من ایشان را بغل کردم و از اطاق پذیرایی
بیرون بردم. خیلی دلم می‌خواهد که کسی همین اهانت را به من بکند،
و مرا به همین شکل از اینجا تا «کلامسی» ببرد... – «... من شما را
به دوئل دعوت می‌کنم» – چه قلب رئوفی! چه آدم بزرگواری!...

به من این افتخار را می دهند که به وسیله ایشان دست یاپایم را از دست بدهم. این از آن نوع بزرگواریهایی است که تا امروز عقل من از درك آن قاصر بوده است. - «... امیدوارم آن قدر قوه درك در شما وجود داشته باشد تا بفهمید که من با دعوت شما به دوئل، شما را هم ارز خودم قرار داده ام، و با قبول این دعوت شایستگی خودتان را ثابت کنید.» - نمی فهمم، یعنی چه؟ یعنی اگر من این دعوت به سلاخی را نپذیرم، نه تنها شایستگی خودم را نشان نمی دهم، بلکه آدم بسیار ناسپاسی هم خواهم بود! شما می توانید به دوستان بگویید، که من مایلم، اگر مثل سایر بخت بر گشته ها به دست ایشان به دیار عدم فرستاده شدم، روی سنگ قبرم بنویسند: «در اینجا بنژامن را تری آرمیده است که در دوئل به دست نجیب زاده ای کشته شده است.» و در پایان آن اضافه شود... - اما، نامه جناب نجیب زاده هم پایانی دارد: «من در ساعت ده صبح فردا، در محلی که به «شم-دفرتیو» (Chaume-Des-Fertiaux) مشهور است منتظران خواهم بود.» به، به، چه انشای عالی و دقیقی! «و در محلی که به «شم-دفرتیو» مشهور است!» قسم می خورم که حتی يك منشی داد گاه هم به این دقت و وسواس نتواند محلی را در نامه های ارسالی اش معلوم کند. اما، فاصله این «شم-دفرتیو»، مورد علاقه دوست شما، تا «کلامسی» کمی زیاد است و من، مثل ایشان، صاحب اسب کهری نیستم که مرا تا آنجا ببرد؛ و از طرفی هم وقت زیادی ندارم که این همه راه را طی کنم تا، برای دوئل، به زیارت ایشان نائل شوم. اگر دوست شما لطف بفرمایند و به «کروا-دمیشلن» (Croix-Des-Michelins) تشریف بیاورند، من مفتخر خواهم بود که در همین ساعت در آنجا منتظرشان باشم.

- این «کروا-دمیشلن» شما در کجا واقع شده است؟
 - در سر راه «کورول» روی تپه «بورون» (Beuvron). دوست
 شما اگر این محل را برای دوئل نپذیرد، باید حتماً آدم خیلی بدسلیقه‌ای
 باشد؛ چون این محل واقعاً خوش منظره است و از آنجا، مناظر اطراف
 بسیار دیدنی است. وقتی که انسان روی این تپه بایستد، در جلوی کوه
 «سمبر» (Sembert) قرار دارد، که تا کستانهایش، پله، پله، تا کمرکش
 دامنه‌های آن ادامه دارد، و کمی پایین‌تر از قله طاس آن جنگل «فراس»
 Frace دیده می‌شود. در فصلهای دیگر، چشم‌انداز آنجا از هر جهت
 تماشایی است، اما چکار می‌شود کرد، من آن قدرت را ندارم که با
 يك دمیدن در زمین فصل را تغییر دهم و بهار را به وجود بیاورم! کمی
 آن طرف‌تر، شهر، چون یا قوتی، می‌درخشد و، همانند يك فراری، از
 دست دو رود، که در دو طرفش قرار گرفته‌اند، می‌گریزد، و در دامنه
 خشك «کرو-پنسون» (Crot-Pinçon) پناه می‌گیرد. اگر دوستان
 کمی از نقاشی سررشته داشته باشند، می‌توانند آلبوم خودشان را از
 این نظر هم...

- لطفاً دست از مسخرگی بردارید. من برای گوش دادن به
 تخیلات شیرین شما به اینجا نیامده‌ام. پس قرار ما فردا در «کروا-
 دمیشلن».

- فردا!... چه عجله‌ای دارید، می‌توانیم این کار را به‌روزی دیگری
 موکول کنیم. من فردا کار دارم. باید به «دورنسی» (Dornecy) بروم
 و شرابی را، که «پاز» می‌خواهد بخرد، بچشم. «پاز»، برای انتخاب
 شراب، چه از لحاظ جنس و چه از لحاظ قیمت، فقط نظر مرا قبول
 دارد. تصدیق می‌فرمایید که من نمی‌توانم، به خاطر چشمهای زیبای

دوست شما، از زیر بار تعهدی که در قبال دوستم دارم شانه خالی کنم! پس فردا هم، من در شهر به ناهار مهمان هستم، و هیچ آدم عاقلی دوئل را به مهمانی ناهار ترجیح نمی‌دهد! پنجشنبه باید از یکی از بیمارانم خون بگیرم؛ و چون دوست شما قصد دارد یکی از اعضای بدن مرا قطع کند، اگر روز پنجشنبه از این بیمار خون نگیرم، بیمار من برای همیشه این فرصت را از دست خواهد داد، زیرا دکتر «آرنو» از این کار سر- رشته چندانی ندارد. جمعه... بله، جمعه بدن نیست، شما می‌دانید که ما مسیحی‌ها روز جمعه گوشت نمی‌خوریم، پس روز جمعه، روز بی‌بو و بی‌خاصیتی است؛ من هم در آن روز قول و قراری با کسی ندارم، بنابراین می‌توانم دیداری مهرآمیز با دوستان داشته باشم.

- ظاهراً، چاره‌ای جز قبول برایم باقی نمانده است! ولی لااقل می‌توانم خواهش کنم که در روز مقرر حریف^۱ مرا هم با خودتان بیاورید تا من به صورت يك تماشاچی در نیایم و تشریفات دوئل کامل باشد؟

- حتماً این کار را خواهم کرد. من می‌دانم که شما و آقای «پون-کاسه» دو تادوست صمیمی هستید و از هر جهت با هم شباهت دارید. به همین جهت میل ندارم کسی را بیاورم که شایسته همتایی شما نباشد. من سلمانی^۲ را، اگر فرصت داشته باشد، به عنوان یاورم با خودم خواهم آورد، و امیدوارم که این امر سبب خشنودی شما بشود!

۱- در آن زمانها رسم بر این بود که هر دونلیست شخص دیگری را به عنوان یاور با خودش بیاورد، و این یاورها هم باهم دیگر نبرد می‌کردند. رفته رفته این یاورها به صورت شهود درآمدند که در مبارزه شرکت نمی‌کردند.

۲- جواب بنژامن استهزاآمیز است، زیرا در زمانهای پیشین، در فرانسه، سلمانی کار جراح را در کنار پزشك انجام می‌داد.

روز بعد، داییم، همینکه از خواب برخاست به سراغ قلم و دوات مشکور رفت و شروع به نوشتن نامه‌ای برای آقای «مینکسی» کرد. در این نامه، که به سبکی بسیار زیبا نوشته شده بود، بنژامن تمام قدرت قلمش را برای نگارش آن به کار گرفته بود؛ و با دلائلی محکم و خدشه‌ناپذیر، برای آقای «مینکسی» توضیح داد که چرا نمی‌تواند امداد او بشود. پدر بزرگم که اقبال خواندن آن را داشت، برایم تعریف کرد که نامه به حدی زیبا و پرهیجان نوشته شده بود، که اگر زندانبانان زندان با اعمال شاقه هم آن را می‌خواند به گریه می‌افتاد. من فکر می‌کنم که اگر علامت تعجب تا آن روز خلق نشده بود، داییم، وقتی که آن نامه را می‌نوشت، مجبور بود که آن را خلق کند. هنوز ربع ساعت از پست کردن نامه نگذشته بود که آقای «مینکسی»، همراه با استوار و سگ بسیار محترمش و دو شمشیر تمرین و دو ماسک، وارد خانه پدر-بزرگم شد.

وقتی که آنها وارد خانه شدند، وقت ناهار بود، و بنژامن و مشکور مشغول خوردن ماهی و شراب سفید بودند. بنژامن فریاد زد:
 - خیلی خوش آمدید آقای «مینکسی»! آیا يك تکه از این ماهی دریایی میل می‌فرمایید؟

- ببینم، تو خیال کردی که من چه جور آدمی هستم، نکند معده مرا به جای معده کارگر مزرعه‌ام گرفته‌ای؟
 - و شما، استوار؟

– از وقتی که این افتخار به من داده شده است که در دسته نوازندگان آقای «مینکسی» خدمت کنم دیگر تحمل خوردن این جور چیزها را ندارم.

– اما، شاید سگ شریف و باوفای شما، درباره کله این ماهی، نظر دیگری داشته باشد؟

– من از جانب سگم از شما تشکر می‌کنم. اما تصور می‌کنم که او هم علاقه به این جور ماهیها نداشته باشد.

– باید اعتراف کرد که ماهی دریا به خوشمزگی ماهی رودخانه نیست، قبول می‌کنم...

آقای «مینکسی» میان حرفش دوید:

– مخصوصاً اگر ماهی رودخانه را به طرز خاصی بابخار بپزند و شراب «بور گونی» هم پهلویش باشد.
بنژامن گفت:

– مسلماً، من در این باره تردیدی ندارم. شما، حتی می‌توانید بگویید که اگر ما به جای این ماهی، غذای خرگوشی که در خون خودش پخته شده است، داشتیم، خیلی بهتر بود، باز هم در این باره تردیدی ندارم. اما وقتی که، جز این ماهی دریایی، چیز دیگری در میان نیست، تصور می‌کنم که بشود با آن ساخت و حتی حتم دارم که، در این حالت، ماهی دریایی غذای بسیار لذیذی هم باشد. راستی، ربع ساعت پیش، من نامه‌ای برای شما پست کردم، آیا به دستتان رسیده است؟ احتمالاً هنوز آن را دریافت نکرده‌اید، اینطور نیست آقای «مینکسی»؟

– نه، نامه‌ات به من نرسیده است. اما من مضمونش را حدس می‌زنم، و خودم آمده‌ام که جوابش را حضوراً بدهم. تو ادعا می‌کنی

که «آرابل» دوست ندارد و برای همین هم نمی‌خواهی با او ازدواج کنی!

... مورد عشق و علاقه کسی بودن از ثروتمند بودن بیشتر ارزش دارد، زیرا عشق خوشبختی را در پی دارد، اما در مورد ثروت این موضوع همیشه صادق نیست؛ بنابراین، بنژامن عزیز، من کاملاً به تو حق می‌دهم و ابدأ و سواسهای تو را سرزنش نمی‌کنم. آنچه من از تو تقاضا می‌کنم این است که مثل گذشته کماکان به «کورول» بیایی. چون دلیلی ندارد، حالا که تو نمی‌خواهی داماد من بشوی، دوست من هم نباشی. از این به بعد، تو دیگر مجبور نیستی که در کنار «آرابل» بنشیننی و پشم بریسی^۱ و نقش عاشق دلخسته را بازی کنی، یا برای آب دادن به گل‌های او از چاه آب بکشی، یا وقتی که او قلاب‌دوزی می‌کند با شوق و هیجان از کارش تحسین کنی و یا ادعا کنی که غذایی که او پخته است بهترین غذای دنیا است. ما باهم ناهار خواهیم خورد، شام خواهیم خورد، فلسفه بسافی خواهیم کرد، و خواهیم خندید. خیال می‌کنم که تو بر این در نقش یک دوست بیشتر ارزش داشته باشی تا در نقش یک داماد. تو از قارچ خوشت می‌آید، من آشپزخانه‌ام را پر قارچ خواهم کرد! تو عاشق شراب «بور گونی» هستی، با اینکه، در این زمینه، سلیقه من با سلیقه تو تفاوت دارد، و من شراب «بردو» را ترجیح می‌دهم، کاری خواهم کرد که هرگز انباریم از این شراب خالی نباشد. اگر هوس شکار داشته باشی یک تفنگگ دولول و یک جفت توله برایت خواهم خرید. من، برای اینکه «آرابل» را از نجیب‌زاده‌اش متنفر و

۱- اشاره به افسانه‌های یونان قدیم: «هرکول» به نشانه عشق و سرسپردگی، در کنار معشوقش «امفال» (Omphale) می‌نشست و پشم‌ریسی می‌کرد.

منزجر کنم و کاری کنم که عاشق دیوانه تو شود، فقط به سه ماه وقت نیاز دارم. قبول می کنی یا نه؟ جواب مرا با بله یا نه بده. تو به اخلاق من واقفی و می دانی که چقدر از جمله پردازی و قلمبه و سلمبه گویی بدم می آید. بنابر این صریحاً به من بگو بله یا نه.

دایم گفت:

- بسیار خوب آقای «مینکسی». بله، هزار بار بله. با کمال میل قبول می کنم.

- خیلی خوب، من از دوستی چون تو، انتظاری جز این نداشتم. حالا به من بگو آیا قصد داری که دوئل بکنی؟

دایم فریاد زد:

- لعنت بر شیطان، شما از کجا می دانید؟

- آقای بسیار زرننگ، می دانم که تو قصد داری با «پون-کاسه» دوئل کنی. این دوئل سه روز دیگر در «کروا-دمیشلن» صورت خواهد گرفت! اگر چنانچه تو موفق شوی شر «پون-کاسه» را از سرم کم کنی، رفیق نجیب زاده اش جای او را خواهد گرفت و با تو مبارزه خواهد کرد. ملاحظه می کنی که تا چه حد دقیقاً از ماجرا خبر دارم!

مشکور، در حالیکه رننگ صورتش از رننگ بشقابش سفیدتر شده بود، گفت:

- چطور، بنژامن!...

مادر بزرگم در دنباله حرف شوهرش گفت:

- چطور، بدبخت، تو می خواهی دوئل بکنی؟

- گوش کنید، تو مشکور و تو خواهر عزیزم و شما آقای

«مینکسی»، گوش کنید؛ واقعیت این است که من با آقای «پون-کاسه»

دوئل خواهم کرد، و تصمیم من در این مورد گرفته شده است و از آن عدول نخواهم کرد. بنابر این، بیخود با نصیحتها و سرزنشهایتان مرا به ستوه نیاورید، چون حرفهایتان ابداً تأثیری در تصمیم من نخواهد داشت و جز اینکه حوصله‌ام را سر برید نتیجه‌ای نخواهد داد.

آقای «مینکسی» جواب داد:

– من نیامده‌ام که مانعی بر سر راه دوئل تو ایجاد کنم، به عکس، آمده‌ام تا به تو کمک کنم و ترتیبی اتخاذ کنیم که تو در مبارزه‌ات پیروز شوی، و در همه این ایالت نام تو بر سر زبانها بیفتد. استوار در آموزش فن شمشیر بازی تبحر فراوانی دارد، و فئونی به تو خواهد آموخت که در آنی بتوانی ماهرترین شمشیربازان را شکست بدهی. او، به مجرد اینکه پیاله‌ای از شراب سفیدتورا سر کشید، اولین درسش را شروع خواهد کرد. من او را تا جمعه در اختیار تو می‌گذارم، و خودم هم تا آن روز از کنار تو تکان نخواهم خورد تا مبادا به میخانه بروی و وقت را تلف کنی.

دایم گفت:

– بی جهت به خودتان زحمت ندهید، من ابداً احتیاجی به آموختن فنون استوار ندارم. زیرا اگر این فنون سبب شود که من، حتماً و بی‌چون و چرا، برنجیب‌زاده پیروز شوم، در این صورت، در این پیروزی، چه افتخاری نصیب من خواهد شد؟ «هومر»^۱ (Homère)، بانسبت دادن صفت رویین‌تنی به «آشیل»^۲ (Achille)، تمام جاذبه و شکوه

۱- شاعر افسانه‌ای یونان و صاحب منظومه «ایلیاد» و «اودیسه».

۲- قهرمان بزرگ جنگ «تروا». الهه «تیتیس»، مادر «آشیل»، او را در آب رودخانه «استیکس» (Styx) (یکی از رودخانه‌های جهنم) غسل داد تا رویین‌تن شود. ولی برای اینکار مجبور شد پاشنه او را بگیرد و او را در آب رودخانه فرو-

شجاعت او را از او گرفته است. من خوب فکرهايم را کرده‌ام، و قصد ندارم با شمشیر دوئل کنم.

– یعنی چه؟ ابله تو قصد داری با طپانچه دوئل کنی؟... لابد خیال کردی که طرفت آقای «آرتوس» است که مثل یک گنجه پند و پهن باشد؟... چه فکر بکری، واقعاً عالی است!

– من، نه با شمشیر دوئل خواهم کرد و نه با طپانچه؛ درمقابل این آدمکشهای حرفه‌ای اسلحه‌ای به کار خواهم برد که متناسب با شغلم باشد. آقای «مینکسی»، من قصد ندارم که لذت غافلگیر شدن را از شما سلب کنم، و شما در آن روز خواهید دید که من چه اسلحه‌ای را انتخاب خواهم کرد.

آقای «مینکسی»، گفت:

– عالی است! با وجود این معتقدم که، اگر از استوار چند درس شمشیربازی بگیری، بهتر باشد؛ چون هیچ کس از آینده خبر ندارد و نمی‌تواند پیش بینی کند که چه اتفاقی روی خواهد داد...
در اصرار جملگی، بنژامن تسلیم شد و قبول کرد که از استوار چند درس شمشیربازی بگیرد. بعد از مدتی تعلیم، به حدی در این راه پیشرفت کرد که حتی استادش هم یارای برابری با او را نداشت.

– ببرد، نتیجه اینکه آب به پاشنه «آشیل» تماس پیدا نکرد و این نقطه از بدنش آسیب پذیر باقی ماند. در جنگ «تروا» به راهنمایی «آپولون» همین نقطه از بدن «آشیل» هدف تیری قرار گرفت و موجب مرگ او شد. افسانه «پاشنه آشیل» از همین جا ناشی شده است.

چگونه دایم سه دفعه متوالی آقای «پون-کاسه» را خلع سلاح کرد

هنوز نور مات و بی‌رنگ سپیده‌سرد و ملال آور فوریه، کاملاً، بر دیوارهای اطاق دایم ظاهر نشده بود، که او از تختش خارج شد و لباسش را، کورمال، کورمال، در تاریکی پوشید و، برای اینکه خواهرش را از خواب بیدار نکند، پاورچین، پاورچین، از پله‌ها پایین رفت. ولی همین که خواست از آستانه در خانه بگذرد، دست‌زنی راروی شانهاش حس کرد، و با کمی ترس گفت:

- چطور، خواهر عزیزم، چرا به این زودی بیدار شده‌ای؟
- بهتر است می‌گفتی که چطور تا این وقت شب هنوز نخوابیده‌ای، چون نتوانستم بخوابم. قبل از رفتن تو خواستم با تو وداع کنم، شاید یک وداع همیشگی، بنژامن. آیا می‌توانی بفهمی که چه حالی دارم؟ من تو را، که سرشار از نیروی حیات و جوانی و امید هستی، می‌بینم که از این در خارج می‌شوی، چطور می‌توانم تحمل کنم که دوستانت بدن بی‌جان را، در حالی که احتمالاً شمشیری به قلبت فرو رفته است، به دوش گرفته‌اند و به این خانه می‌آورند؟ آیا تصمیمت

را گرفته‌ای؟ قبل از اینکه تصمیمت را بگیری، آیا فکر کرده‌ای که مرگت، ساکنان این خانه را به چه غم و اندوهی دچار خواهد کرد؟ برای تو وقتی که آخرین قطره خون از بدنت خارج شد، همه چیز تمام می‌شود، امامصیبت ما، ماهها و سالها ادامه خواهد داشت؛ و شاید باد و باران بتواند، در اثر گذشت زمان، نوشته‌های سنگ مزارت را محو و نابود کند، اما اشکهای ما نتواند غم از دست دادن تو را از خاطره‌هایمان بشوید.

دایم، بدون آنکه جوابی بدهد، از جلو او دور شد؛ اما مادر بزرگم آستینش را گرفت و گفت:

– بدو، آره بدو و به قنلگاه برو و خودت را بکشتن بده؛ مبادا آقای «پوندکاسه» را زیاد در انتظار بگذاری! شاید شرافتت ایجاب بکند که بدون بوسیدن خواهرت بروی، حرفی نیست، اما دست کم، این طلسم را که پسر عمویمان «گیومون» (Guillaumont) به من داده است، بگیر تا شاید تو را از قضا و بلا در امان نگهدارد.

دایم، طلسم را گرفت و در جیبش گذاشت و به سرعت دور شد.

دایم، به میخانه رفت و آقای «مینکسی» را بیدار کرد. به اتفاق، «پاژ» و «آرتوس» را از سر راه برداشتند و برای خوردن غذا، به کاباردای که در منتهی‌الیه «بورون» قرار داشت، رفتند. دایم، دوست نداشت، که اگر قرار بود کشته شود، با شکم خالی کشته شود؛ و معتقد بود کسی که جامی شراب نوشیده است، بهتر می‌تواند در مقابل دادگاه الهی از خودش دفاع کند، تا آدم بیچاره‌ای که فنجانی چای، استوار هم سر میر غذا حضور داشت؛ وقتی که نوبت به دسر رسید،

دایم از او خواهش کرد که به «کروا-دمیشن» برود و یک میزو دو صندلی و یک جعبه را، که وسایل دوئل در آن است، با خودش به آنجا ببرد، و در آنجا با شاخه‌های خشک تا کستانهای اطراف، آتشی درست کند. بعد دستور قهوه داد.

دیری نپایید که سرو کله آقای «پون-کاسه» و دوستش پدیدار شد.

استوار احترامات فائقه را، که شایسته یک سرباز بود، به‌جا آورد و گفت:

– آقایان، لطف بفرمایید و بنشینید و خودتان را گرم کنید. آقای راتری، خواهش کردند که از اینکه شما را کمی در انتظار خواهند گذاشت ایشان راعفو بفرمایید. ایشان، فعلاً به اتفاق شهودشان، مشغول صرف غذا هستند، و تا چند لحظه دیگر در اینجا خواهند بود.
بنژامن، با ربع ساعت تأخیر، در حالی که با صدای بلند آواز می‌خواند، سر رسید:

به عقیده من، سربازی که می‌زدن نداند،

سربازی است غمگین و کسالت‌آور!

و آقای «مینکسی» یک بازوی او و «آرتوس» بازوی دیگرش را گرفته بودند.

دایم، با تشریفات و احترام تمام، به حریفش درود فرستاد.

آقای «پون-کاسه»، با تفرعن، گفت:

– آقا، بیست دقیقه است که ما منتظر شما هستیم.

– استوار حتماً علت تأخیر ما را به شما گفته است، و امیدوارم

که عذر من به نظر شما موجه آمده باشد و مرا بخشیده باشید.

- آنچه تأخیر شما را توجیه می کند، این است که شما آدمی هستید عامی و از طبقه پایین، و شاید اولین بار است که درزند گیتان با نجیب زاده ای سرو کار پیدا کرده اید و نمی دانید نجیب و نجیب زاده بودن چه معنایی دارد!

- چه می شود کرد؟ ما، افراد طبقه پایین، عادت کرده ایم که بعد از هر غذا قهوه ای بخوریم؛ بدبختانه، نجیب زاده بودن شما سبب نمی شود که ما از عاداتمان صرف نظر کنیم! شاید جناب عالی، به سبب مقام والایی که دارید، ندانید که قهوه چه چیز مفیدی است. قهوه به انسان نیرو می بخشد، قوه تفکر و تجسم آدمی را تقویت می کند، اعصاب را تهییج می کند. اگر شما، امروز صبح، قهوه میل نکرده باشید، وجدان من ناراحت خواهد بود، زیرا، شرافتمندانه بگویم، من و شما در شرایطی مساوی نخواهیم بود؛ و وقتی که پای مرگ و زندگی در میان است، دور از انصاف است که دو شرایط نامساوی باهم نبرد کنند!

- آقا، بخندید و همه چیز را به مسخره بگیرید، هر قدر دلتان می خواهد مسخرگی کنید و بخندید. اما لازم است به یادتان بیاورم که فقط آن کس که در آخر کار می خندد، واقعاً از تهل می خندد.

بنژامن در جواب گفت:

- آقا، وقتی که من می گویم که قهوه محرك است و نیرو می بخشد، قصد تمسخر ندارم. این عقیده بسیاری از پزشکان است، خود من هم گاهی اوقات، در مورد بعضی از بیماریها، آن را تجویز می کنم.
- آقا!

- اسب کهرتان کجاست؟ از ندیدن آن خیلی متعجبم، امیدوارم

بلایی به سرش نیامده باشد؟

دوست نجیب‌زاده مداخله کرد و گفت:

- آقا، مسخره‌بازی و لودگی کافی است. امیدوارم فراموش نکرده باشید که برای چه کاری به اینجا آمده‌اید؟
- آه! این شما هستید، شاهد دوئل؟ خیلی از ملاقات مجدد شما خوشوقتم. نه، من ابدأ فراموش نکرده‌ام که برای چه کاری به اینجا آمده‌ام...

و در حالی که به میز و دو صندلی و جعبه‌ای که روی میز قرار داشت، اشاره می‌کرد، افزود:

- دلیلش هم این میز و صندلی و جعبه‌ای است که ملاحظه می‌فرمایید، و نشان می‌دهد که من برای پذیرایی از شما اقدامات لازم را به‌جا آورده‌ام.

- این وسایل شعبده‌بازی چیست؟ وقتی که ما قصد داریم با شمشیر مبارزه کنیم، به این اشیاء چه نیازی داریم؟
دایم گفت:

- کاملاً صحیح می‌فرمایید، این در صورتی است که ما بخواهیم با شمشیر نبرد کنیم، اما من چنین قصدی ندارم.
آقای «پون-کاسه» گفت:

- آقا، من مورد اهانت قرار گرفته‌ام، مطابق عرف دوئل، حق انتخاب اسلحه با من است، و من شمشیر را انتخاب می‌کنم.
دایم گفت:

- آقا، من خیال می‌کنم که در این مورد حق تقدم با من است، زیرا شما اول به من اهانت کرده‌اید؛ و چون من به هیچ قیمتی از این

حق تقدم صرف نظر نخواهم کرد، پس حق انتخاب سلاح مبارزه هم بامن است، و من بازی شطرنج را به عنوان وسیله مبارزه انتخاب می کنم. دایم با گفتن این حرف، جعبه را باز کرد و از آن مهره های شطرنج و صفحه بازی را بیرون آورد، و از حریفش دعوت کرد که روی یکی از صندلیها در مقابل او قرار بگیرد.

رنگ چهره آقای «پون-کاسه»، از فرط عصبانیت، به شدت پرید و فریاد زد:

– آیا شما، با این صحنه سازیها، قصد مسخره کردن و دست انداختن مرا دارید؟

– ابدأ، این چه حرفی است که می زنید! هر دوئل يك نوع قمار است، که در آن هريك از طرفین بر سر زندگی اش قمار می کند. در این قمار، چه دلیلی وجود دارد که شمشیر، به مهره های شطرنج، ترجیح داده شود؟ اگر شطرنج بلد نیستید، اشکالی ندارد، من حاضرم با هم ورق بازی کنیم. هر نوع بازی با ورق را که شما انتخاب کنید من موافقم، اگر بخواهید يك دست بازی می کنیم و اگر بخواهید دو دست.

آقای «پون-کاسه»، در حالی که به زحمت جلو خشمش رامی گرفت، گفت:

– من به اینجا نیامده ام که بر سر زندگی من، مثل يك بطری آبجو، شرط بندی کنم، بلکه آمده ام تا از آن با شمشیرم دفاع کنم.

– کاملاً حرفهای شمارا می فهمم. شما می دانید که در شمشیرباز:

بر من برتری دارید، و به همین دلیل میل دارید مفت و مسلم و بدون هیچ گه خطری بر من پیروز شوید! این را هم می دانید که من تا امروز از شمشیر،

جز اینکه آن را به کمرم ببندم، استفاده دیگری نکرده‌ام. آیساً مفهوم شرافت، در نزد شما نجیب‌زاده‌ها این است؟ از شما می‌پرسم، اگر یک دروگر با داسش و یا یک نجار با اره‌اش، شما را به مبارزه دعوت کند، حاضرید که با سلاح آنها با آنها مبارزه کنید؟

آقای «پون-کاسه»، که کاملاً از کوره در رفته بود، گفت:

– شما یا با شمشیرتان مبارزه خواهید کرد و یا...
و به شلاقش اشاره کرد.

دایم پرسید:

– و یا چی؟

– و یا من با شلاقم سروصورتان را خونین خواهم کرد!

بنژامن گفت:

– بهتر است بدانید که تهدیدهای شما، ذره‌ای در من اثر ندارد. نه آقا، این دوئل، به کیفیتی که شما آن را مجسم کرده‌اید، تحقق نخواهد یافت؛ و اگر شما در اجرای نقشه غیر شرافتمندانه‌تان پافشاری کنید، این فکر در من ایجاد خواهد شد، و آن را درهمه‌جا بازگو خواهم کرد، که شما به خاطر مهارتتان در شمشیربازی و آدمکشی از این طریق، دامی برای من گذاشته‌اید تا عضوی از اعضاء مرا ناقص کنید، خوب می‌شنوید، آقای «پون-کاسه»؛ هدف شما یک مبارزه شرافتمندانه نیست، که در آن نیروی طرفین یکسان باشد و احتمال خطر برای هر دوی آنها به یک میزان، بلکه هدفتان این است که با استفاده از عدم مهارت من در شمشیربازی، عضوی از اعضاء مرا ناقص کنید. به نظر من، شما یک بیل هستید، نمونه کامل ترس و بزدلی! نجیب‌زاده من، بزدلی بیش نیست، آری یک بزدل!

کلمات، پشت سرهم، و با شدت از دهان دایم بیرون می ریخت. نجیب زاده، بیش از این تحمل نداشت و شمشیرش را از غلاف کشید و به طرف بنژامن حمله برد. اگر سگ استوار، با حمله به او مسیر شمشیرش را منحرف نکرده بود، حساب بنژامن پاک بود. استوار سگش را جدا زد، و سگ آقای «پون-کاسه» را رها کرد. بنژامن خطاب به حاضرین گفت:

– آقایان، شاهد باشید، اگر من تن به مبارزه می دهم فقط برای این است که جلوی آدم کشی این شخص را بگیرم.

و با این حرف، شمشیرش را در مقابل شمشیر حریف گرفت و، بدون آنکه حتی يك پا عقب بنشیند، حمله شدید او را دفع کرد. استوار، از اینکه می دید بنژامن فن های او را به کار نمی برد، سخت بی تابی می کرد و، مثل اسب سرکشی که به درختی بسته شده باشد، پاهایش را به زمین می کوفت؛ و برای اینکه بنژامن را متوجه کند تا فن هایی را که به او آموخته است به کار ببرد و هر چه زودتر حریف را خلع سلاح کند، مچ دست خودش را طوری پیچ می داد که نزدیک بود مچ دستش بشکند. آقای «پون-کاسه»، که ابدأ انتظار چنین مقاومتی را نداشت، خونسردی خود، و همراه آن مهارت در شمشیربازی را نیز از دست داد. دیگر توجهی به دفع حمله های حریف نداشت، و فقط يك هدف داشت و آن این بود که شمشیرش را هر چه زودتر در بدن بنژامن فرو کند.

دایم گفت:

– آقای «پون-کاسه»، به صلاحتان بود که پیشنهاد مرا در مورد بازی شطرنج می پذیرفتید، چون می بینم که ابدأ توجهی به حمله های من

ندارید؛ زندگی شما در دست من است، و هر آن اراده کنم می‌توانم شما را بکشم.

– بکشید آقا، بکشید. شما در اینجا، جز این، کاری ندارید. دایم در جواب گفت:

– ترجیح می‌دهم، خلع سلاحتان بکنم. و با این حرف، با يك ضربه، شمشیر حریف را به میان‌علف‌ها پرتاب کرد.

استوار فریاد بر آورد:

– آفرین، فوق‌العاده بود، خود من هم نمی‌توانستم، شمشیر حریف را به جایی، به این دوری پرتاب کنم. اگر فقط شش ماه شاگرد من می‌شدی، می‌توانستم از تو بزرگترین شمشیر باز فرانسه بسازم. آقای «پون-کاسه» می‌خواست مبارزه را از سر بگیرد، اما شهود مخالف بودند؛ به همین جهت دایم پادرمیانی کرد و گفت:

– نه، آقایان، دست اول به حساب نمی‌آید. تازه، هربازی برگشتی دارد. باید رفع اهانت از جناب نجیب‌زاده، همان‌طور که حق ایشان است، به تمام و کمال صورت گیرد.

باز دو حریف، برای مبارزه رو در روی هم قرار گرفتند. ولی در اولین ضربه شمشیر بنژامن، باز شمشیر نجیب‌زاده از دستش خارج و به طرف جاده پرواز کرد. در حالی که آقای «پون-کاسه» برای برداشتن شمشیرش به طرف جاده می‌دوید، بنژامن بالحنی استهزاء آمیز گفت:

– جناب کنت، مرا، از بابت این همه زحمتی که به شما می‌دهم، عفو بفرمایید. تقصیر با خودتان است، اگر حاضر به بازی شطرنج شده بودید، دیگر مجبور نبودید، هی به این طرف و آن طرف بدوید.



برای سومین بار، نجیب‌زاده در مقابل دایم قرار گرفت. اما شهود يك صدا فریاد بر آوردند:
- کافی است، شما دارید از بزرگواری آقای راتری سوءاستفاده می‌کنید.

دایم در جوابشان گفت:

- به هیچ وجه! جناب کنت قصد دارند که شمشیربازی یاد بگیرند، اجازه بفرمایید، تا فرصت باقی است، يك درس دیگر هم به ایشان بدهم. در حقیقت، این درس آخری، خیلی زیاد طول نکشید، زیرا حمله همان بود و خروج شمشیر از کف نجیب‌زاده همان.

دایم گفت:

- دست کم، بهتر بود یکی از نوکرانتان را با خودتان می‌آوردید، تا برای آوردن شمشیرتان به این طرف و آن طرف برود، و شما این قدر در زحمت نیفتید.

- شما شیطان مجسم هستید! من ترجیح می‌دادم که به دستتان کشته شوم، تا چنین رفتار رذیلانه‌ای را تحمل کنم.

بنژامن، خطاب به نجیب‌زاده دیگر، گفت:

- و شما، نجیب‌زاده من، ملاحظه می‌فرمایید که سلمانی من در اینجا حاضر نیست، آیا مایلید که من وظیفه او را به‌جا بیاورم.

- ابداً! تمام افتخارات امروز به شما تعلق دارد. اگر انسان در

مقابل شما عقب بنشیند، بزدلی نکرده است، برای اینکه شما به‌روی حریفی که شکست خورده است شمشیر نمی‌کشید. با اینکه نجیب‌زاده نیستید، ماهرترین شمشیرباز و شرافتمندترین آدمی هستید که من شناخته‌ام. حریفان می‌خواست شما را بکشد، با اینکه زندگی او

در دست شما بود، شما به زندگی او احترام گذاشتید و او را نکشتید. اگر من قدرتی داشتم، مطمئناً بزرگترین مقام نجیب‌زادگی را به شما می‌دادم. بنابراین اگر مختصر ارزشی برای دوستی من قائل هستید، من با تمام قلبم آنرا به شما تقدیم می‌کنم، و در عوض از شما تقاضا می‌کنم که افتخار دوستی خودتان را به من بدهید.

با این حرف، دستش را به طرف دایم‌دراز کرد، و دایم‌صمیمانه دست او را در دستش گرفت. آقای «پون-کاسه»، که عبوس و خشمگین در کنار آتش ایستاده بود، بعد از تمام شدن حرفهای دوستش، بازوی او را گرفت، و به سردی سری به طرف دایم تکان داد و دور شد.

دایم، عجله داشت که هرچه زودتر خودش را به خواهرش برساند. اما خبر پیروزی او به همه جا رسیده بود؛ هر لحظه سروکله کسی پیدا می‌شد که خودش را دوست او قلمداد می‌کرد و، به رسم دوستی و برای تهنیت گفتن به او، طوری دستش را می‌فشرد که نزدیک بود انگشتهایش خرد شود. بچه‌ها که همیشه منتظر فرصت هستند و همین که حادثه‌ای به وجود آید، سروکله‌شان پیدا می‌شود، از هر طرف هجوم آورده بودند و دوروبر او می‌گشتند، و قیل و قال می‌کردند و هورا می‌کشیدند. در ظرف چند دقیقه، او طوری بین جمعیت گیر کرده بود که نه راه‌پس داشت و نه راه پیش. از هر طرف به او تنه می‌زدند، کفشهایش را لگد می‌کردند، و کلاهش را، بدون توجه، به میان گل ولای پرت می‌کردند. دایم هنوز امید داشت که بتواند چند کلمه‌ای با آقای «مینکسی» حرف بزند، اما در همان لحظه، «سیسرون» Cicéron طبال سر رسید و به یمن پیروزی شروع به نواختن طبالش کرد. آن چنان صدای وحشتناکی از طبال بلند می‌شد که ممکن بود باعث

فروریختن پل رودخانه «بورون» بشود، و تازه دایم مجبور بود برای این سروصدای ناخوش به او پول هم بدهد. بله، اینها پادشاهی بود که دایم، برای آنکه زندگیش را در دوئل به مخاطره افکنده بود، دریافت می کرد...

فرار و مرگ دوشیزه «مینکسی»

دایم، آقای «مینکسی» راتا «کروادمیشن» بدرقه کرد و باز گشت و به رختخواب رفت. تازه، به خوابی عمیق، که نتیجه خستگی شدید بود، فرورفته بود، که صدایی او را از خواب بیدار کرد. کسی به شدت به در می کوفت. این ضربات، مثل اینکه به قلب دایم اصابت کند، او را دچار نگرانی و تشویش کرد. پنجره اطاقش را باز کرد، با اینکه، کوچه چون گودالی عمیق و تاریک بود، دایم توانست آقای «مینکسی» را بشناسد؛ و به نظرش رسید که وضع و حالت وی از غم و اندوهی بی کران حکایت می کند. به طرف در دوید و آن را باز کرد؛ اما هنوز در کاملاً باز نشده بود، که پیرمرد بیچاره هق هق کنان خودش را در آغوش او انداخت.

– آقای «مینکسی»، چه شده است؟ خواهش می کنم حرف بزنید، گریه هیچ مسئله ای را حل نمی کند، امیدوارم، دست کم بلایی بر سرتان نیامده باشد؟

آقای «مینکسی»، در حالی که به زحمت می توانست جلوی هق هق خودش را بگیرد، گفت:

- دخترم رفت! دخترم رفت! بنژامن، دخترم با آن مرد فرار کرد!

دایم، که قضیه برایش روشن شده بود، گفت:

- چطور؟ «آرابل» با آقای «پون-کاسه» فرار کرده است؟

- بنژامن، توحق داشتی که به من می گفتی که به آن مرد اعتماد

نکنم. چرا امروز او را نکشتی؟

- هنوز وقت باقی است؛ ما باید همین حالا دنبال آنها برویم.

- بنژامن، تو با من خواهی آمد و کمک خواهی کرد، نه؟ می-

دانی که فقط وجود توست که به من قدرت و جرئت می دهد؟

- یعنی چه با شما خواهم آمد؟ مگر جز این انتظار داشتید؟

مسلم است که همراه شما خواهم آمد. پول باخودتان برداشته اید؟

- نه، پشیزی همراه نیست. دخترم هرچه پول که درخانه داشتیم

برداشته و برده است.

- چه بهتر! چون لااقل خیالمان راحت است و می دانیم که تا

وقتی که به او برسیم، از بابت چیزی درتنگنا نخواهد افتاد و می تواند

با آن پول احتیاجات خودش را برطرف کند.

- به محض اینکه صبح شد من پیش بانکدار خودم می روم و از

او پول می گیرم.

دایم گفت:

- وقتی که صبح بشود، آنها فرسخها از اینجا دور شده اند. لابد

خیال می کنید که آنها روی چمنهای بین راه نشسته اند و سرگرم بازی

هستند و منتظرند تا ما سر برسیم! بهتر است همین حالا به سراغ بانکدارتان

بروید و او را از خواب بیدار کنید و هزار فرانک از او بگیرید.

می‌دانم که در این وضع، او به جای پانزده درصد، از شما بیست درصد سود خواهد گرفت، همین.

– اما، نمی‌دانیم که آنها از چه راهی رفته‌اند و ناچاریم تا صبح صبر کنیم و از کسانی که آنها را دیده‌اند پرسیم.

– آنها، مسلماً به طرف پاریس رفته‌اند. آقای «پون-کاسه»، نمی‌تواند، به جز پاریس، به جای دیگری برود. من از منبع موثقی شنیده‌ام که سه روز از مرخصی‌اش بیشتر نمانده است. شما بروید و جلو شهرداری منتظر بمانید تا من در شبکه‌ای با دوتا اسب تندرو پیدا کنم و نزدتان بیایم.

... ساعتی بعد، دایم و آقای «مینکسی»، در درشکه زوار در رفته‌ای که دوتا اسب لاغر و مردنی آن را می‌کشیدند، از «کلامسی»، خارج شدند. سرمای روز زمستان، قابل تحمل است و می‌گذرد، اما سرمای شب آن، وحشتناک است. با همه کوشش و تلاشی که دایم و آقای «مینکسی» به خرج دادند، وقتی که به «کورسون» Courson رسیدند، ساعت ده صبح بود. در زیر سایه بان تنها میخانه محل، تابوتی نظر آنها را جلب کرد که در کنار آن گروهی پیرزن جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند.

یکی از پیرزنها خطاب به دیگران گفت:

– من از «گوبی» Gobi، خادم کلیسا، شنیده‌ام که زن جوان قول داده است که هزار فرانک به آقای کشیش بدهد تا او آن پول را بین فقرا قسمت کند.

– ننه «سیمون» Simone، به خودت وعده‌دهنده، به ما وصلت نخواهد

پیرزن سوم گفت:

- اگر، همان طوری که می گویند، زن جوان بمیرد، صاحب میخانه تمام اشیاء و دارایی او راتصاحب خواهد کرد. بهتر است پیش بخشدار برویم تا او از حق ما دفاع کند.

دایم یکی از پیرزنها را صدا زد و از او پرسید که ماجرا از چه قرار است. پیرزن از اینکه بیگانه‌ای، که آدم مهمی است و درشکۀ دواسبه‌ای دارد، او را طرف صحبت قراردادده است و از او کسب اطلاع می کند، سخت احساس غرور کرد، و نگاهی حاکی از پیروزی به سایر پیرزان انداخت و گفت:

- آقای خوب و محترم، شما کار خیلی به جایی کردید که چگونگی ماجرا را از من پرسیدید، چون من بیش از همه این پیرزنها از این جریان اطلاع دارم. شخصی که در این تابوت خفته است، همان کسی است که امروز صبح در آن کالسکۀ سبز، که چند قدم آن طرف تر آنرا ملاحظه می فرمایید، نشسته بود. این شخص يك نجیب زاده بزرگ و مهم بود که میلیونها ثروت داشت و بازن جوانی به طرف پاریس می- رفت؛ چه بگویم، او در اینجا توقف کرد، اما حالا باید در قبرستان اینجا، بین روستاییانی دفن شود که بسیار مورد تنفر و تحقیر او بودند... از اینها که بگذریم و خوب فکرش را بکنیم، اگر او در این تابوت خوابیده است، تقصیرش به گردن خود اوست؛ چون او می خواست اطاقی را که به مسافر دیگری تعلق داشت، فقط برای اینکه فشنگ ترین و بهترین اطاق میخانه بود، به زور تصاحب کند. همین مسئله باعث شد که بین آنها مشاجره‌ای در بگیرد، و آنها به باغ میخانه بروند و با هم بجنگند، تا مسافر يك گلوله در سر او جا بدهد. زن جوان، در حال حاضر، وضع

بهتری از شوهر نجیب‌زاده‌اش ندارد. دکتر «دبری» Débrit، چند لحظه پیش از اطاق او خارج شده است، من ملافه و لباسهای زیر دکتر را می‌شویم و دکتر چیزی را از من پنهان نمی‌کند. من از او حال زن جوان را پرسیدم، و او به من گفت: «چه بگویم تنه «مانت» Manette، من ترجیح می‌دهم که در قالب فرتوت و چروکیده تو باشم اما در قالب او نباشم.»

دایم گفت:

– این نجیب‌زاده بزرگ، لباسی قرمز نپوشیده بود و کلاه گیسی بور و کلاهی که سه‌پر روی آن قرار دارد، به سرش نبود؟
– بله، او لباس قرمز به تن داشت و کلاه گیس و کلاهش نیز به همین صورتی بود که فرموده‌اید؛ شما او را می‌شناختید؟
آقای «مینکسی» پرسید:

– زن جوان بلندقد نبود، صورتش كك مك نداشت؟

پیرزن جواب داد:

– بله، زن جوان بلندقد است و صورتش مثل تخم بوقلمون پر از لکه‌های سرخ است.

آقای «مینکسی» از حال رفت.

بنژامن، آقای «مینکسی» را به داخل میخانه برد و او را در اطاقی خواباند و بعد به سراغ «آرابل» رفت؛ چون، زن زیبایی که در حال مرگ بود، کسی جز دوشیزه «مینکسی» نبود. او در اطاقی خوابیده بود که عاشقش آن را به‌بهای زندگی خود به دست آورده بود؛ چه اطاق شوم و غمگینی! بنژامن، دست او را که از تخت آویزان بود به دست گرفت، و پس از آزمایش نبض او با اندوه سرش را تکان داد و به دنبال دکتر



«دبری» فرستاد. «آرابل»، با شنیدن صدای او، به زحمت چشمش را باز کرد، درحالی که دیوانه‌وار، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، گفت:

– من در کجا هستم؟ آیا دستخوش رویایی دهشتزا شده‌ام؟ آیا شما آقای راتری نیستید که من منتظرش بودم؟ آیا من هنوز در «کورول» و در خانه پدرم هستم؟

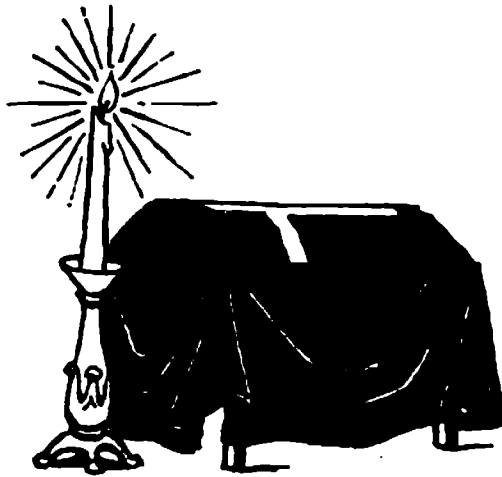


دایم گفت:

– شما در خانه پدرتان در «کورول» نیستید، اما پدرتان اینجا است. او حاضر است شما را ببخشد و از شما فقط یک چیز

می‌خواهد، و آن این است که سعی کنید زنده بمانید تا او هم بتواند زنده بماند.

نگاه «آرابل»، ناگهان، متوجه لباس خون‌آلود آقای «پون-کاسه» شد که به دیوار آویزان شده بود. «آرابل»، با دیدن لباس، که هنوز خون از آن می‌چکید، سعی کرد که بلند شود و در بسترش بنشیند، اما تمام اعضاء بدنش دچار تشنجی شدید شد، و در اثر این تشنج، مثل جسدی، که از تابوت بلند کرده باشند، دوباره در بستر افتاد. بنژامن دستش را روی قلب او گذاشت، قلب دیگر نمی‌زد؛ آینه‌ای را به دهان او نزدیک کرد، و آینه همچنان درخشان باقی ماند. بدبختی و خوشبختی، برای «آرابل» بیچاره، تمام شده بود. بنژامن، غرق در اندوهی عمیق، در کنار بستر «آرابل» ایستاده بود و دست او را در دست داشت.



... بنژامن، به صاحب میخانه پول داد تا نسبت به انجام تشریفات تدفین «آرابل» و عاشقش، به نحوی آبرومندانه، اقدام کند. بعد به بالین آقای «مینکسی» رفت و، چون مادری که از طفل بیمارش

پرستاری کند، به پرستاری او مشغول شد. آقای «مینکسی»، سه روز بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد؛ و بالاخره در نتیجه مواظبت‌های شبانه‌روزی داییم، تبش کم کم پایین آمد؛ و وضع مزاجیش آن قدر بهتر شد که بتوان او را به «کورول» منتقل کرد.

آخرین مهمانی

ساختمان جسمی آقای «مینکسی»، طوری بود که آدم تصور می کرد که بافتهای بدن او محکمتر از بافتهای بدن يك آدم معمولی است...

فرار و مرگ «آرابل» ضربه کشنده ای بر بدن توانای او زده بود؛ تپی موزی و بی درمان در جسمش خانه کرده بود و آرام آرام او را به نابودی می کشید...

این روح رنج کشیده و مصیبت دیده، دیگر به چیزی جز سکوت و تنهایی علاقه مند نبود. او، درست مثل يك حیوان وحشی، که فرا رسیدن مرگش را حس می کند، به تاریکترین و دور افتاده ترین گوشه خانه اش پناه برده بود و حوصله معاشرت با کسی را نداشت. تمام کوششهای دایم، برای تسکین آن همه غم و اندوه، بی نتیجه بود. آقای «مینکسی»، با تبسمی غمگین، به تلاشهایی که دایم برای سرگرمی او می کرد، می نگریست، گویی می خواست به او بفهماند که متوجه زحمات او شده است و از این بابت سپاسگزار است.

دایم، امیدوار بود که بهار بتواند خون جدیدی در رگهای آقای

«مینکسی» جاری سازد و دوباره او را به زندگی علاقه‌مند کند؛ اما، این بهاری که زمین تشنه سبز شدن و درختان منتظر شکوفه زدن، در انتظارش بودند، برای جسم غمگین و بایر آقای «مینکسی»، چیزی به ارمغان نیاورد. در حالی که هستی در همه چیز شکل می‌گرفت و می‌شکفت، بدن مرد بیچاره می‌پژمرد و به سرایشب مرگ نزدیک می‌شد. یکی از شبهای ماه مه بود. پیرمرد مهربان، که به بازوی بنژامن تکیه داده بود، در چمنزار وسیع و زیبای اطراف خانه‌اش می‌گشت...

ناگهان رو به دایمی کرد و از او پرسید:

- بنژامن، چند روز از زندگی من باقی مانده است؟

دایمی، به قدری از این سؤال غیرمنتظره، دستپاچه شده بود، که خیال می‌کرد که حرف آقای «مینکسی» را بد شنیده است؛ به همین جهت پرسید:

- چه گفتید، آقای «مینکسی»؟

- از تو پرسیدم که چند روز دیگر از زندگی من باقی مانده است؟

- سوال ناراحت‌کننده‌ای می‌کنید. زیرا، از طرفی میل ندارم، با جواب ندادن به سؤالتان، شما را ناراحت کنم، از طرف دیگر نمی‌دانم که آیا درست است که به میل شما رفتار کنم و حقیقت را برای شما افشاء کنم. حتی به یک محکوم به اعدام هم، فقط چند ساعت قبل از مرگش، ساعت دقیق مرگ او را می‌گویند، و در مورد شما...

آقای «مینکسی» حرفش را قطع کرد:

- این خدمتی است که در حق من می‌کنی، دوستی ما حکم می‌کند که حقیقت را به من بگویی، زیرا تنها تو از آن باخبری. باید

مسافر از ساعت حرکتش آگاه باشد تا بتواند ساز و برگ سفرش را مهیا سازد و چمدانش را ببندد.

– آقای «مینکسی»، آیا واقعاً و از ته دل می‌خواهید که من حقیقت را بگویم؟ آیا شرافتمندانه تعهد می‌کنید که از شنیدن واقعیت وحشت نکنید؟

– قول شرف می‌دهم!

– در این صورت؟ من ناگزیرم دقیقاً شما را معاینه کنم و، درست مثل اینکه بخوام درباره خودم اظهار نظر بکنم، نظرم را درباره شما بگویم.

پس از این حرف، به چهره رنگ پریده پیرمرد دقیق شد، چشم‌های کدر و خسته او را، که به زحمت فروغ حیات در آنها دیده می‌شد، مورد معاینه قرار داد، نبضش را گرفت و به ضربان قلبش گوش داد. آن گاه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

– امروز پنجشنبه است، متأسفانه، در دوشنبه آینده، عزای دیگری در «کورول» برپا خواهد شد.

آقای «مینکسی» گفت:

– بسیار عالی تشخیص داده‌ای. مطلبی را که تو گفتی، خودم هم حدس می‌زدم. اگر موقعیت پیش بیاید و تو دنبال حرفه‌ات را بگیری، خیال می‌کنم یکی از بزرگترین پزشکان این مملکت بشوی.

به هر تقدیر، تصور می‌کنی که یکشنبه کاملاً از آن من باشد؟

– کاملاً به شما تعلق دارد، به شرط اینکه کاری نکنید که مرگتان

را جلو بیندازد.

– خیالت راحت باشد، چنین کاری نخواهم کرد. اما، می‌خواهم

خدمت دیگری در حقم انجام دهی، و همه دوستان را یکشنبه برای يك شام مجلل و باشکوه به اینجا دعوت کنی. دلم نمی‌خواهد، با قهر و تلخی زندگی را ترك کنم، می‌خواهم پیاله به دست با آن وداع کنم. تو به آنها اصرار خواهی کرد که حتماً در مهمانی شرکت کنند، و حتی اگر لازم باشد این امر را به صورت وظیفه‌ای برایشان جلوه‌گر خواهی ساخت... دلم می‌خواهد که مرا در همین چمنزار و در کنار این جویبار، که زمزمه‌ای بس آرام و خوش‌آهنگ دارد، به خاک بسپاری.

بعد، در حالی که مثنی علف از جلو پایش می‌کند و به زمین اشاره می‌کرد، گفت:

– ببین، میل دارم بستر ابدی من در این نقطه باشد. تو در روی گورم چند ردیف گل سرخ و پیچک خواهی کاشت، به نحوی که سبزی با گل مخلوط شود و به چشم خوش منظر بیاید؛ و بعضی وقتها نیز به اینجا خواهی آمد و از دوست پیرت یاد خواهی کرد. برای اینکه تو بیشتر به اینجا بیایی، و برای اینکه کسی آرامش مرا در اینجا بر هم نزند، من تمام این املاک را به دو شرط به تو می‌بخشم: یکی آنکه تو بیایی و در اینجا ساکن شوی، و دیگر آنکه بیمارهای مرا مداوا کنی؛ همان کسانی که من سی سال تمام آنها و خانواده‌هایشان را معالجه کرده‌ام.

– من دو شرط شمارا می‌پذیرم، اما مجبورم به اطلاعاتان برسانم که به بازار^۱ نخواهم رفت.

– بسیار خوب، حرفی ندارم!

۱- آقای «مینکسی» هر هفته، با کالسه مجلش، در حالی که دسته نوازندگان همراهی اش می‌کرد، به بازارهای اطراف می‌رفت. خود او برای مردم خطابه‌ای ایراد می‌کرد، نوازندگانش آهنگ می‌نواختند و خادمینش شیشه‌های دوايش را به فروش می‌رساندند.

... آقای «مینکسی»، روز بعد را بادوست محضردارش گذراند تا اسناد مربوط به واگذاری املاک را تنظیم کند؛ و فردای آن به علت ضعف شدید نتوانست از بستر خارج شود، اما روز یکشنبه تقریباً سر حال از رختخواب خارج شد و به صورتش پودر زد و بهترین لباسهایش را پوشید. بنژامن همان طوری که وعده داده بود، به «کلامسی» رفته بود و از همه دوستان دعوت کرده بود. حتی یکی از دوستان نیز غیبت نکرد، و هنوز ساعت چهار نشده بود که همه در اطاق پذیرایی جمع شدند.

دیری نباید که آقای «مینکسی»، لرزان، لرزان، درحالی که به بازوی دایم تکیه داده بود، ظاهر شد؛ دست يك يك مدعوین را صمیمانه فشرد و از آنها، به خاطر آنکه به آخرین بوالهوسی يك مشرف به موت تن در داده بودند، سپاسگزاری کرد.

آنها، به جای آن مرد شاد و خوشبخت و سرشار از زندگی چند روز قبل، کسی را در مقابل خود دیدند که در زیر بار غم و اندوه خرد شده بود و ناگهان به پیرمرد فرتوت وزار و نزاری تبدیل گشته بود. از این منظره، اشک در چشمان همگی حلقه زد، حتی «آرتوس» احساس کرد که اشتهایی به غذا ندارد.

یکی از مستخدمین آمد و اعلام کرد که غذا حاضر است. آقای «مینکسی»، مطابق معمول، در صدر میز جای گرفت و گفت:

– این آخرین شامی است که من باشما می خورم، برای همین، این شام برایم ارزش فوق العاده ای دارد؛ و می خواهم نگاهم، جز به چهره های خندان و لیوانهای پر از شراب، به چیز دیگری نیفتد. اگر می خواهید مرا خشنود کنید، سعی کنید، با میگساری، شادی و نشاط



مهمانیهای گذشته ما را زنده کنید.

بعد چند قطره «بور گونی» برای خودش ریخت.
مدعوین، با بلند کردن جام شرابشان، فریاد زدند:
- به سلامتی آقای «مینکسی»!

- نه، به سلامتی من ننوشید! به چه درد می خورد که آرزویی بکنید که بر آورده نخواهد شد؟ بنوشیم به سلامتی شما، همه شما، به سلامتی موفقیت و خوشبختی شما، به سلامتی بچه های شما، البته آن عده از شما که صاحب بچه ای هستند ... هر آینه اگر مختار بودم که بین معده «آرتوس» و مغز بیش از حد منور «روسو» یکی را انتخاب کنم، به شما قول می دهم که بیدرنگ معده «آرتوس» را انتخاب می کردم. حساسیت هدیه ای است رنج آور؛ حساس بودن یعنی با پای برهنه از روی سنگهای تیغ گون و برنده زندگی گذشتن، یا از میان جمعیتی، که مردم به انسان فشار می آورد و با دشنه ای به پهلویش زخم می زند، عبور کردن. سرچشمه بدبختی انسان امیال سیراب نشده اوست. آدم حساس، همانند بالنی است که می خواهد هر چه بیشتر اوج بگیرد و در آسمان بالا رود، ولی فشار هوا راه را بر او می بندد و او را به پایین می راند. انسانی را، از سلامت کامل و اشتهایی خوب برخوردار کنید، و او را در رختی دائم نگهدارید، تا او خوشبخت ترین موجود روی زمین بشود. اما اگر از هوشمندی برخوردارش کنید، خاربنی را در سر راه زندگی او کاشته اید. یک روستایی که کنار رودخانه ای نشسته است و، از بی کاری، سنگریزه به میان آب می اندازد، مسلماً از روشنفکری که کتاب می خواند خوشبخت تر است.

... غذا تمام شده بود و وقت دسر بود. به دستور آقای «مینکسی»

پونچی درست کرده بودند. آقای «مینکسی» چند قطره از این معجون
آتش‌زا در لیوانش ریخت.
مشکور به او گفت:

- آقای «مینکسی» این مشروب برایتان ضرر دارد.

- مشکور عزیز، چه چیز دیگر می‌تواند برایم ضرر داشته باشد؟
در هر صورت، چه ضرر داشته باشد و چه نداشته باشد، من ناگزیرم با
همه آنچه در زندگی برایم عزیز و لذت‌بخش بوده است وداع بکنم...
نیروی آقای «مینکسی»، به سرعت، رو به تحلیل می‌رفت، به
نحوی که دیگر قادر نبود حرف‌هایش را به خوبی اداء کند...

... آقایان! خبر دارید که من شما را برای تدفینم دعوت کرده‌ام؟
من دستور داده‌ام که برای همه شما رختخواب آماده کنند، تا فردا
بتوانید مرا تا خانه ابدیم بدرقه کنید. ابدأ مایل نیستم که در مرگم
گریه کنید؛ به جای نوار سیاه باید گل به یخه‌هایتان بزنید، و بعد از
آنکه این گل رادر شامپانی غسل دادید آنرا بر مزارم بگذارید. شما
در عزای کسی مویه نمی‌کنید، بلکه مداوای يك بیمار و رهایی يك
اسیر را جشن می‌گیرید. راستی کدام يك از شما خطابه تدفین را ابراد
خواهد کرد؟

چند نفری گفتند:

- «پاژ» این کار را خواهد کرد.

آقای «مینکسی» گفت:

- آقای «پاژ»، يك وکیل مدافع است و شما بهتر می‌دانید که
وکلای مدافع هیچ وقت حقیقت را نمی‌گویند، در حالی که، در سرقبر
باید حقیقت گفته شود؛ به همین جهت من میل دارم که بنژامن این کار

را بکند.

دایم گفت:

– من؟ اما، شما بهتر می‌دانید که من اهل نطق و خطابه نیستم.

آقای «مینکسی» گفت:

– اما برای من، تو به قدر کافی، اهل نطق و خطابه هستی. حال، خیال کن که من مرده‌ام، و خطابه را شروع کن؛ چون در زنده بودنم می‌خواهم، آنچه بعد از مردنم خواهی گفت، بشنوم و بدانم مردم در باره‌ام چگونه قضاوت خواهند کرد.

دایم گفت:

– راستش را بخواهید، من درست نمی‌دانم چه بگویم.

– هر چه دلت می‌خواهد بگو، اما عجله کن، چون من احساس

می‌کنم که چیزی به آخر نمانده است.

دایم گفت:

– بسیار خوب! حالا که اینطور می‌خواهید، پس گوش کنید:

«مردی که در اینجا به خاک سپرده می‌شود، کسی است که مرگش

همه را داغدار کرده است.»

آقای «مینکسی» گفت:

– «همه را داغدار کرده است»، حرف نامربوطی است. مرگ

هیچ کس در دنیا همه مردم را داغدار نمی‌کند. این دروغی است که

فقط شایسته مجلس و عظم و خطابه است.

– شاید ترجیح می‌دهید که بگویم: «مردم این حوالی، مدتهای

۳۰ در مرگش گریه خواهند کرد.»

– جاه طلبی در این حرف کمتر به چشم می‌خورد، اما این حرف

هم حقیقت ندارد. زیرا هر يك از ما، در برابر يك دوست صادق و بی-ریا، بیست دشمن پنهان داریم، که در گوشه‌ای کمین کرده‌اند و منتظر فرصتند که آسیب برسانند. من حتم دارم که در این حول و حوش کسان بسیاری هستند که از مرگ من خوشحال خواهند شد.

دایم گفت:

با این جمله چطورید: «دوستانش، در مرگ او، تسلی ناپذیرند.»
آقای «مینکسی» جواب داد:

– «تسلی ناپذیر» هم، باز دروغ دیگری است. زیرا ما اطباء، نه می‌دانیم که این نوع درد و رنج چه قسمتی از بدن ما را دربر می‌گیرد، و نه آگاهیم که، اینگونه دردها، به چه کیفیت باعث رنج و آزار ما می‌شوند. اما از يك مطلب به خوبی آگاهیم، و آن اینست که اینگونه دردها به مداوای بخصوصی نیاز ندارند و زود هم درمان می‌شوند. اغلب، درد و رنج‌هایی از این قبیل، مثل تاول‌های سطحی هستند که به محض ایجاد شدن، از بین می‌روند. تنها تسلی ناپذیران، در این موارد، پدر و مادرهایی هستند که فرزندان‌شان را از دست داده‌اند.

– تصور می‌کنید که این جمله مناسب باشد: «دوستانش، مدت‌ها،

خاطره او را فراموش نخواهند کرد.»

آقای «مینکسی» گفت:

– عالی است! برای آنکه دوستان، به این زودیها، خاطره‌ام را فراموش نکنند، وصیت می‌کنم که در روز وفات من در هر سال، شام مجللی در اینجا ترتیب داده شود و همه شما تا وقتی که در این حدود باشید بیایید و در آن شرکت کنید. بنژامن، مأمور اجرای این وصیت

من خواهد بود.

دایم گفت:

– با کمال میل این کار را خواهم کرد.

و به دنبال آن اضافه کرد: «من از محاسن اخلاقی او حرفی

نخواهم زد.»

آقای «مینکسی» گفت:

– «محاسن اخلاقی» تصور می‌کنم که بوی تعریف و تمجید از

این کلمات به مشام برسد.

– «و از استعدادش؛ و فرد فرد شما به این استعداد فوق‌العاده

واقف بودید...»

– مخصوصاً «آرتوس»، که کاملاً به این استعداد واقف است.

زیرا در سال گذشته، در بازی بیلیارد، چهل و پنج بطری آبجو به

من باخت.

– «لازم نیست که بگویم که او چه پدر خوب و مهربانی بود،

زیرا همه شما بهتر می‌دانید که همین زیادی علاقه به دخترش باعث

مرگ او شده است.»

آقای «مینکسی» گفت:

– افسوس! امیدوارم که این امر حقیقت داشته باشد! اما، حقیقت

گویاتر دیگری هم وجود دارد که من نمی‌توانم آن را پنهان کنم؛ و

آن این است که برای این دخترم مرده است که من او را به حد کافی

دوست نداشته‌ام. رفتار من با او، رفتار يك آدم خودخواه و از خود

راضی بود، که جز به هوی و هوس خود به چیزی توجه نداشت و

احترام نمی‌گذاشت؛ دخترم عاشق نجیب‌زاده‌ای بود، ولی من

نمی‌خواستم که او با این مرد ازدواج کند، چون از همه نجبا متنفر بودم؛ او بنژامن را دوست نداشت، اما من بنژامن را دوست داشتم و می‌خواستم که او دامادم بشود. امیدوارم خداوند از گناهم درگذرد، زیرا ما خالق احساسات خودمان نیستیم، و احساساتمان همیشه بر عقلمان حکومت می‌کند. بنا بر این، ما ناگزیر، همان طور که غریزه مرغابی، او را به طرف رودخانه می‌کشاند، از غرایزی پیروی می‌کنیم که خداوند در ما ایجاد کرده است.

دایم، به خطابه تدفین، ادامه داد:

– «او برای پدر و مادرش فرزندی مطیع و فرمانبردار بود.»

آقای «مینکسی» پرسید:

– تو از کجا می‌دانی؟

– «شوهر خوبی بود.»

آقای «مینکسی» گفت:

حقیقتش را بخواهید، درست به خاطر ندارم. من بدون آنکه زخم را دوست داشته باشم با او ازدواج کردم، و هرگز هم او را خیلی دوست نداشته‌ام؛ اما او هر جور که دلش می‌خواست رفتار می‌کرد و من هم مخالفتی نمی‌کردم؛ اگر می‌خواست لباسی بخرد، آن را می‌خرید؛ اگر از مستخدمی خوشش نمی‌آمد، فوراً او را اخراج می‌کرد. اگر معنی شوهر خوب بودن یعنی این، چه بهتر از این. در هر صورت، من به زودی خواهم دانست، که نظر پروردگار در این مورد چیست. دایم هم چنان به خطابه‌اش ادامه داد:

– «او يك انسان بود. همه شما به خوبی آگاهید که او با چه

پشت‌کار و شور و شوقی کوشش می‌کرد که عقاید آزادیخواهانه و

اصلاح طلبانه بین مردم رواج پیدا کند تا مردم بتوانند به حقوق حقه خودشان پی ببرند.»

- حالا دیگر اشکالی ندارد، بی آنکه مرا به خطر بیندازی و دردسری برایم تولید کنی، می‌توانی این حرفها را بزنی.

- «من نخواهم گفت که او چه دوست خوبی بود!...»
آقای «مینکسی» گفت:

- یعنی چی؟ چطور نخواهی گفت که من چه دوست خوبی بودم، پس چه خواهی گفت؟
- کمی حوصله داشته باشید.

دایم با گفتن این حرف، دنباله خطابه را گرفت:

- «او، در اثر هوش و ذکاوتش، توانست ثروتی بیندوزد و از مزایای آن هوشمندانه تمتع برگیرد.»

- نه «در اثر هوش و ذکاوت»؛ گو اینکه هوش و ذکاوتم از دیگران کمتر نبود؛ من این ثروت را، در اثر خوش باوری مردم جمع-آوری کرده‌ام و، در این رهگذر، دل و جرئت بیش از هوش و ذکاوتم به دردم خورد.

- «او این ثروت را، همیشه بی‌دریغ، در راه بیچارگان و نیازمندان خرج می‌کرد.»

آقای «مینکسی»، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- «مثل يك فیلسوف زندگی کرد، از زندگی و مواهب آن به نحو شایسته‌ای استفاده کرد و اجازه داد که اطرافیانش نیز از آن استفاده کنند. به همین روش، در حالی که دوستانش او را احاطه کرده بودند، در يك مهمانی باشکوه مرگ را در آغوش گرفت. هان ای

رهگذران، بر مزار او گل بیفشانید!»

آقای «مینکسی» گفت:

– این تقریباً همان خطابه‌ای است که من می‌خواهم پس از مرگم ایراد شود. حال آقایان بیا باید آخرین جام شراب را بنوشیم، و برای من مسافرت خوشی آرزو کنید.

بعد، آقای «مینکسی» به استوار گفت که او رابه بستر ببرد. دایم خواست این کار را بکند، ولی آقای «مینکسی» به او دستور داد که میز شام را ترك نکند و تا فردا در کنار مهمانان، به همان کیفیت، باقی بماند.

يك ساعت بعد، دایم، به بالین آقای «مینکسی» فرا خوانده شد. آقای «مینکسی»، به زحمت فرصت پیدا کرد، که دست او را به دست بگیرد و بفشارد. لحظه‌ای بعد، در گذشته بود.

صبح فردا، تابوت آقای «مینکسی» را، در حالی که دوستانش و انبوهی از روستاییان اطراف آن را احاطه کرده بودند، از خانه‌اش خارج کردند.

کشیش سر رسید و به حاملان تابوت دستور داد تا آن را به گورستان ببرند.

دایم گفت:

– آقای «مینکسی» وصیت کرده است که او رادر چمنزار کنار خانه‌اش دفن کنیم، نه در گورستان، و کسی نمی‌تواند با این تقاضای او مخالفت کند.

کشیش اعتراض کرد و گفت که جنازه يك مسیحی باید در يك زمین مقدس، یعنی در گورستان، دفن شود.

- آیا تصور می‌کنید که تقدس زمینی که ما می‌خواهیم آقای «مینکسی» را در آنجا به خاک بسپاریم، کمتر از تقدس گورستان باشد؟
کشیش گفت:

- آیا دلتان می‌خواهد که دوستان به لعنت ابدی گرفتار شود؟
دایم گفت:

- اجازه می‌دهید تا مطلبی را یادآوری کنم؟ آقای «مینکسی» دیروز در گذشته است، بنابر این، اگر جلسه دادرسی به عللی تجدید نشده باشد، قاعدتاً باید همان دیروز به پرونده او در دادگاه عدل الهی رسیدگی کرده باشند. چنانچه در نتیجه این رسیدگی، محکوم شده باشد، به لعنت ابدی گرفتار شده است و دفن کردن او در گورستان شما نمی‌تواند حکم الهی را نقض کند؛ ولی اگر تبرئه شده باشد، می‌توانید بگویید که دفن شدن او در گورستان شما به چه دردش خواهد خورد؟

آقای کشیش فریاد زد که بنژامن ملحد و ملعون است و روستاییان باید از او دوری کنند تا مثل او دچار لعنت ابدی نشوند. تمام روستاییان از دور و بر تابوت کنار رفتند؛ و حتی آنهایی که تابوت را حمل می‌کردند نیز چنین قصدی داشتند؛ اما دایم، در حالی که شمشیرش را از غلاف در می‌آورد، گفت:

- حاملان تابوت پول گرفته‌اند تا متوفی را به آرامگاه ابدی‌اش حمل کنند و باید این کار را بکنند؛ اگر کارشان را به خوبی انجام دهند يك سکه کوچک اضافی نیز به آنها پرداخت خواهد شد؛ اما اگر از انجام آن خودداری کنند آن قدر باپهنای شمشیرم به سرشان خواهم زد تا جان مبارکشان از تن مبارکشان خارج شود.



حاملان تابوت از تهدیدهای بنژامن، بیش از تهدیدهای آقای کشیش، ترسیدند و ناگزیر ترجیح دادند که تابوت آقای «مینکسی» را تا محلی که او تعیین کرده بود ببرند و او را به همان ترتیبی که خودش به بنژامن گفته بود به خاک بسپارند.

با مرگ آقای «مینکسی»، داییم صاحب میلیونها فرانک ثروت شد. شاید در آینده معلوم شود که داییم با این ثروت چکار خواهد کرد.^۱



۱- زندگی بنژامن چگونه ادامه پیدا خواهد کرد؟ «کلودتیلیه»، به علت مرگ زودرسش، فرصت پیدا نکرد که این مطلب را برای ما توصیف کند؛ به ناچار، این وظیفه به عهده خود خواننده افتاده است تا هر آینده‌ای که مایل است برای بنژامن بسازد. تصویر آخر کتاب که از پای مجسمه «کلودتیلیه» در «کلامسی» گرفته شده است Pan پان خدای طبیعت را نشان می‌دهد که در حال نواختن فلوتی است که خودش مخترع آن است. هر چند «کلودتیلیه»، مثل بنژامن قهرمان کتاب، به خداوند وعیسی معتقد بوده است، اما، طبیعت را هم که نشانه سادگی، صفا و آزادی است دوست می‌داشته است. به همین جهت، این تصویر به آخر کتاب افزوده شد.

آگاه منتشر کرده است

افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی	فریدون آدمیت و هما ناطق
در آثار منتشر نشده دوران قاجار	
باران سیاه	ماسودزی ایبوسه / کریم کشاورز
سلوک روحی بتهوون	ج. و. ن. سالیوان / کامران فانی
مرگ کثیف	پیر-ژان رمی / مرتضی کلانتریان
برف و خون	دیگنوده آلابانتزا / محمود کیانوش
چنین گفت زرتشت	فریدریش نیچه / داریوش آشوری
دون ژوان در جهنم	برنارد شاو / ابراهیم گلستان
نقد حکمت عامیانه	سیمون دوبوار / مصطفی رحیمی
دوران کودکی	ماکسیم گورکی / کریم کشاورز
استثناء و قاعده	برتولت برشت / م. ا. به آذین
ایران در آستانه یورش تازیان	آ. ای. کولسنیکف / محمد رفیق یحیایی
اگزستانسیالیسم چیست؟	ویلیام بارت / منصور مشکین پوش
واژگان فلسفه و علوم اجتماعی	داریوش آشوری
عزاداران بیل	غلامحسین ساعلی
مهره مار	م. ا. به آذین
شب چراغ	جمال میرصادقی
از ماست که برماست	هما ناطق
حفره	ناصر ایرانی
بهترین امید	مهلی اخوان ثالث

آگاه منتشر می کند

والتین برژکف / سیروس ایزدی	تهران ۱۹۴۳
ریتا گبیرت / نازی عظیم	هفت صدا از آمریکای لاتین
فریتس هوخ ولدر / پرویز ممنون	بیر گراز دندان
ژان آنوی / نزهت شریعت زاده	بکت
هارولد پیتر / اختر شریعت زاده	بازگشت به خانه
نیکوس کازانتزاکیس / هوشنگ آزادی ور	کورس
غلامحسین ساعدی	تکه قبل از تکه شدن،
مصطفی رحیمی	تکه بعد از تکه شدن
عبدالعلی دستغیب	دست بالای دست
م. ا. به آذین	هنرمند
مهدی اخوان ثالث	و گذشته و آینده فرهنگی
غلامحسین ساعدی	گفتار در آزادی
ناصر ایرانی	عاشقانه ها و کبود
عبدالعلی فرمانفرمایان	هنگامه آرایان
رضا کاویانی	قتل
ناصر ایرانی	سابقه
	زیبایی
	در پایان



انتشارات آماه

تهران ، شاهرضا مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت : ۲۶۰ ریال